

«بسم نام خالق آرامش»

نام کتاب: سینوهم پزشکی مضمون لفرغ عوځ (بفتر روم)

نام نویسنده: میکا و لانتارر

نام مترجم: ذبیح الله منصورر

تعداد صفحات: ۸۶ صفحه

تاریخ انتشار: سال ۱۳۶۵



کافین بکلی

CaffeineBookly.com



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

فصل بیست و یکم

بسوی سرزمین کرت

باتفاق مینا و کاپتا براه افتادیم و شهر مخوف ختوشه پایتخت هاتی را که از دیوارهای آن خون می‌چکید و سرنوشت آینده جهان در آن تدارک می‌شد در عقب گذاشتیم و از کنار آسیاب‌هایی عبور کردیم که اسیران کور آنها را میگردانیدند و از جوار کسانی گذشتیم که آنها را بسیخ کشیده بودند و معلوم شد که آنها جادوگر بوده‌اند.

بعد بساحل رسیدیم و قدم ببندری نهادیم که یگانه بندر کشور هاتی میباشد که خارجیان می‌توانند آزادانه وارد آن شوند ولی حق خروج از بندر مزبور را برای رفتن بداخل کشور ندارند و آن بندر مثل تمام بنادر دنیا دارای میخانه‌های زیاد و منازل عمومی بود و از میخانه‌ها و منازل مزبور پیوسته صدای موسیقی سریانی بگوش می‌رسید.

ناخدایان و جاشوان وقتی وارد بندر می‌شدند خود را سعادتمند میدیدند برای اینکه خواربار و آشامیدنی و زن در آنجا فراوان بود و این گروه غیر از این سه چیزی نمی‌خواهند و در هر نقطه که این سه یافت شود خود را سعادتمند می‌بینند.

ما مدتی در آن بندر توقف کردیم و هر وقت که یک کشتی بطرف جزیره کرت حرکت می‌نمود من به مینا می‌گفتم که با آن کشتی برو. ولی وی جواب میداد که این کشتی کوچک است و در دریا غرق خواهد شد. یا این کشتی بزرگ و جزو سفاین سوریه میباشد و من حاضر نیستم که با آن حرکت کنم. یا اینکه ناخدای کشتی مردی بی‌ملاحظه است و می‌ترسم که در راه سرا به کشتی‌های دزدان دریائی بفروشد.

من در بندر مذکور طبابت کردم و باز بیماران بمن مراجعه می‌نمودند زیرا شهرت اطبای مصر بآن بندر هم رسیده بود. یکی از کسانی که بمن مراجعه کرد فرمانده نگهبانان بندر بشمار می‌آمد. آنمرد بر اثر معاشرت با زنهایی که در بندر در منازل عمومی بسر میبردند گرفتار مرضی شده بود که من هنگام توقف در سوریه در از میر آن بیماری را شناختم و طرز مداوای آن را از اطبای سریانی آموختم.

فرمانده نگهبانان بندر بر اثر ابتلا به بیماری مذکور نمیتوانست با زنها تفریح کند و می‌گفت یک زن این بیماری را بمن منتقل کرد و من او را به سیخ کشیدم و مقتول کردم. و آنمرد از مرض خود خیلی متأثر بنظر میرسید زیرا در آن بندر رسم این بود که هر زن که در میخانه‌ها و منازل عمومی شهر بکار مشغول میشود مکلف است که بدون دریافت مزد با فرمانده نگهبانان تفریح نماید. و چون آن مرد نمیتوانست از این تفریح رایگان برخوردار گردد رنج میبرد.

وقتی من او را معالجه کردم و او توانست مثل گذشته با زنها تفریح کند طوری خوشوقت شد که بمن گفت که حاضر هموزن عضو مریض که اینک بهبود یافته بتو زر بدهم. گفتم من خواهان زر تو نیستم و اگر می‌خواهی چیزی بمن بدهی کارد خود را که بکمر آویخته‌ای بمن بده فرمانده نگهبانان خندید و گفت این کارد بچه درد تو می‌خورد زیرا نه از نقره است نه از طلا. ولی من میدانستم که کارد مزبور با همان فلز عجیب که بنام آهن خوانده می‌شود ساخته شده و قیمت آن در خارج از کشور هاتی بقدری زیاد است که کارد آهنی ده برابر وزن خود طلا قیمت دارد.

وقتی که من در ختوشه بودم می‌خواستیم یکی از آن کاردها را خریداری کنیم ولی فهمیدم که کارد مزبور را به خارجیان فروخته نمی‌شود. و اگر اصرار می‌نمودم ممکن بود که تولید شبیه نماید و معلوم شود که من قصدی دارم و میخواهم فلز مزبور را از هاتی خارج نمایم. ولی این کارد گرانبها برای خود سکنه هاتی چندان قیمت ندارد زیرا می‌توانند که نظیر آن را خریداری کنند. وقتی فرمانده نگهبانان متوجه شد که من برآستی خواهان کارد او هستم چون میدانست که عنقریب من از هاتی خارج خواهم شد حاضر شد که آن را بمن بدهد و کارد آهنی بقدری تیز است که بهتر از کاردهای سنگ سماق ریش را می‌تراشد و میتوان بوسیله کارد آهنی کارد مس یا نقره یا طلا را برید.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

در بندر مزبور یک مرتع بود که سکنه هائی گاوهائی تر را در آنجا می پروریدند و جوانها با گاوهائی مزبور بازی میکردند و مقابل آنها می رقصیدند و پیکان بر پشت آنها فرو می نمودند.

مینا که گاوهائی مذکور را دید بسیار خوشوقت شد چون دانست که می تواند مقابل گاوهائی تر برقصد و رقص خود را تمرین کند. وقتی من برای اولین مرتبه رقص مینا را مقابل گاوهائی تر مشاهده کردم طوری وحشت و حیرت نمودم که قابل وصف نیست. زیرا یک گاو تر از آن نوع گاوها که در آن مرتع نگاهداری میشدند از قیل وحشی جنگلهائی واقع در جنوب مصر خطرناکتر است برای اینکه اگر کسی به قیل کاری نداشته باشد آن جانور در صدد حمله به انسان بر نیاید و او را نمی آزد ولسی یک گاو نر موذی میباشد و بمحض اینکه انسان را می بیند حمله ور میشود و شاخهائی او مانند کارد و نیزه تیز است و با یک ضربت شاخ خود را وارد شکم یا سینه انسان مینماید و او را بلند میکند و زمین میاندازد و لگدمال مینماید.

مینا با لباس نازک مقابل یک گاو تر شروع به رقص کرد و با مهارتی شگفت انگیز خود را از شاخهائی او نجات میداد و آنقدر سریع حرکت می کرد که چشم نمیتوانست حرکات رقص او را تعقیب نماید و گاهی تهور را به جانی میرسانید که با یک خیز روی سر گاو قرار میگرفت و دو شاخش را بدست می آورد و پا را روی سر گاو می نهاد و یک پشتک میزد و روی پشت گاو می نشست و بعد از آنجا فرود می آمد.

وقتی که رقص مینا تمام شد جوانها دسته های گل به گردن او آویختند و ناخدایانی که حضور داشتند گفتند که آنها در جزیره کرت رقص مقابل گاو را دیده ولی هرگز مشاهده نکرده اند که کسی توانسته باشد با آن جرئت و سرعت برقصد. هنگامی که از مرتع مراجعت کردیم من اندوهگین بودم. زیرا میدانستم همان گاو که وی مقابل آن رقصید زن جوان را قربانی خود خواهد کرد زیرا مینا تصمیم داشت که خویش را قربانی خدای خود کند و خدای او هم یک گاو یا شبیه به گاو بشمار می آمد. بعد یک کشتی از سفاین جزیره کرت وارد بندر شد و آن کشتی نه بزرگ بود و نه کوچک و ناخدای سفینه مردی نیکو بنظر میرسید.

مینا گفت که من با این کشتی به جزیره کرت خواهم رفت تا اینکه خود را به خدای خویش تحویل بدهم و تو هم بعد از رفتن من میتوانی که بهتر بزنگی و کارهای خود برسی و میدانم بر اثر نجات من از بابل متضرر شدی و بعد هم چون نخواستی مرا در هائی تنها بگذاری مراجعت کردی.

گفتم مینا من نمیتوانم بگذارم که تو تنها به جزیره کرت بروی مینا پرسید برای چه میل نداری که من تنها به جزیره کرت بروم؟ اگر از ناخدای کشتی بیم داری بدان که وی مردی نیک است و مرا در راه به قطاع الطریق دریائی نخواهد فروخت و من سالم به جزیره کرت خواهم رسید.

گفتم مینا من میدانم که ناخدای کشتی مردی درست است و تو را به معرض فروش نخواهد گذاشت ولی تو میدانی که من برای چه میخواهم یا تو به جزیره کرت بیایم و فهمیده ای که من بتو علاقمند هستم.

مینا دست خود را روی دست من نهاد و گفت سینه ه من از زندگی کردن با تو لذت بردم زیرا تو مرا به چند کشور بردی و ملل آن ممالک را به من نشان دادی و از مشاهده این کشورها من طوری مشغول و سرگرم بودم که وطنم کرت از یادم رفت. بهمین جهت هر دفعه که تو میگفتی که به کرت بروم من مسافرت خود را به علتی بتاخیر میانداختم. چون نمی خواستم از تو جدا شوم ولی بعد از اینکه مقابل گاوها رقصیدم بیادم آمد که خدای من انتظار مرا میکشد تا اینکه بروم و دوشیزگی خود را باو تقدیم کنم و اگر خدای من منتظر دریافت دوشیزگی من نبود من آن را بتو تقدیم میکردم.

گفتم مینا ما یکمرتبه راجع باین موضوع صحبت کردیم و من گفتم که از این مسئله صرف نظر نموده ام. علاقه ای که من نسبت به تو دارم برای آنچه تو تصور میکنی نیست زیرا آنچه تو داری سایر زنها نیز دارند و هر زمان مردی از آنها درخواست کند که خواهرش بشوند موافقت می نمایند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

خشم بر مینا غلبه کرد و دست مرا فشرد و گفت اگر تو خواهان زنان میخانه‌ها و منازل عمومی هستی برو و با آنها تفریح کن ولی بدان که من طوری خشمگین خواهم شد که ممکن است تو را مجروح کنم و خون از بدنت جاری نمایم و من میل دارم که تو هم مانند من باشی و همانطور که من با هیچ مرد تفریح نمی‌کنم تو نیز با هیچ زن تفریح ننمایی.

گفتم خدای تو قدغن کرد که تو با مردها تفریح نکنی، ولی هیچ یک از خدایان من این موضوع را برای من قدغن نکرده است. مینا گفت ولی اگر تو با زنی تفریح کنی و بعد بخواهی دستت را روی سر من بگذاری من بطوری که گفتم تو را مجروح خواهم کرد. گفتم مینا از این سبب خیال تو آسوده باشد زیرا تفریح کردن با زن کاری نیست که یکمرد آرزوی آن را داشته باشد من یکمرتبه برای تفریح با یکزن همه چیز خود را از دست دادم و فقیر شدم و این موضوع طوری مرا از تفریح کردن با زنها متنفر نمود که برآستی میل ندارم که آنها را خواهر خود بکنم. مینا گفت من چون یک زن هستم از این حرف متغیر می‌شوم زیرا میل ندارم که مردی بگوید که از تفریح با زن نفرت دارد.

وقتی شب شد و من خوابیدم دیدم که مینا که شب‌های قبل باطلاق من می‌آمد آن شب نیامد. او را صدا زدم و گفتم مینا تو هر شب با حرارت بدن خود مرا گرم می‌کردی و چرا امشب نمیانی که مرا گرم کنی آیا از من به مناسبت حرفهای امروز قهر کرده‌ای؟ مینا گفت نه سینه‌ها من از تو قهر نکرده‌ام ولی امشب بدن من بقدری گرم است که می‌بینم اگر نزد تو بیایم و خود را بتو بچسبانم از فرط حرارت ممکن است تو را بسوزانم.

من برخاستم و نزد او رفتم و بدنش را لمس کردم و دریافتم که تب کرده و باو گفتم مینا تصور میکنم که بیمار شده‌ای بگذار تا تو را معالجه کنم.

مینا بدو نمی‌خواست که مورد معالجه قرار بگیرد و میگفت که خدای من مرا معالجه خواهد کرد ولی من باو گفتم با اینکه خدای وی می‌تواند تشنگی و گرسنگی او را رفع نماید تا آب ننوشد و غذا نخورد بدون نوشیدن آب و خوردن غذا تشنگی و گرسنگی او را رفع نخواهد شد و بیماری هم چنین است و باید دواى طبیع را بکار برد تا اینکه مرض مداوا شود.

مینا موافقت کرد من باو دوا بخورانم و یک داروی مسکن باو خورانیدم و گفتم اینک بخواب زیرا بعد از خوردن این دوا باید خوابی تا اینکه بیماری از بین برود.

مینا بخواب رفت ولی من تا صبح روز دیگر بر بالین وی بیدار بودم و وقتی بامداد دمید من برای خواب باطلاق خود رفتم.

اما بیماری مینا طولانی نشد و او بهبود یافت و روزی فرا رسید که قرار شد ما با کشتی به جزیره کرت عزیمت کنیم و به کاپتا غلام خود گفتم که وسائل سفر را آماده نماید تا سوار کشتی شویم و به جزیره کرت که وطن مینا میباشد برویم.

کاپتا گفت من پیش‌بینی میکردم که بر اثر وجود این دختر تو مرا وارد کشتی خواهی کرد در صورتیکه بمن گفتمی که ما بعد از این هرگز سوار کشتی نخواهیم شد و من می‌باید از این بدبختی لباس خود را پاره کنم ولی آنرا پاره نمی‌نمایم زیرا بع مجبور خواهم شد که آن را بدوزم و من گریه هم نمی‌کنم زیرا میترسم که یگانه چشم خود را از دست بدهم و فقط یک تسلی دارم و آن اینکه این سفر دریائی بطوری که پیش‌بینی میکنم آخرین سفر دریائی من با کشتی خواهد بود و من بعد از این سوار بر کشتی نخواهم شد و در هر حال چون یقین داشتم که تو با این دختر به جزیره کرت خواهی رفت وسائل سفر را فراهم کرده‌ام.

من که منتظر اعتراضات شدید از طرف کاپتا و شیون و غوغای او بودم از اینکه زود تسلیم شد حیرت کردم ولی بعد مطلع گردیدم که او از دو سه روز قبل با عده‌ای از جاشوان و ناخدایان در بندر صحبت کرده و برای جلوگیری از مرض دریا که ناشی از امواج است نام داروهائی را از آنها پرسیده و از جمله بوی توصیه کرده‌اند که یک روز قبل از سوار شدن به کشتی بکلی از اکل غذا خودداری نماید و کمربند خویش را محکم ببندد تا اینکه شکم او جمع شود و بعد قدم به کشتی بگذارد و بعد از ورود بی‌درنگ بخوابد و در آن صورت گرفتار مرض دریا نخواهد شد.

کاپتا یک روز قبل از مسافرت از خوردن غذا خودداری کرد و هنگام ورود به کشتی کمربند خود را محکم بست.

فرمانده نگهبانان بندر برای مشایعت تا صحنه کشتی آمد و سفارش مرا به ناخدای کشتی نمود و آنگاه جاشوان کشتی پاروهای بزرگ را بدست گرفتند و کشتی را از بندر خارج کردند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بعد از خروج از بندر ناخدای کشتی برای خدای دریا و خدای جزیره کرت قربانی کرد و آنگاه امر نمود که شرع برافرازند. همین که شرع افراشته شد و کشتی روی آب خم گردید امواج دریا آن را به تکان در آوردند و من احساس ناراحتی و انقلاب معده کردم و خوابیدم.

روز بعد که از خواب بیدار شدم وسط دریا هستم و از هیچ طرف خشکی نمایان نیست. یک کشتی جنگی از کشتی‌های کرت به تصور اینکه ما قطاع‌الطریق دریائی هستیم به ما نزدیک گردید ولی بعد از اینکه فهمید از کشتی‌های کرت میباشیم با پرچم خود بما سلام داد و دور گردید.

کاپتا که دیگر از مرض دریا نمی‌ترسید روی صحنه آمد و برای جاشوان شروع به صحبت کرد و گفت که وی در جهان عجایب بسیار دیده و یک سفر که از مصر به سوریه میرفت گرفتار طوفان شده و چیزی نمانده بود که غرق گردد. آنگاه از جانوران عجیب دریائی مصر در رود نیل برای آنها صحبت کرد و خواست که بوسیله عجایی که دیده بود آنها را متحیر کند.

آنوقت جاشوان شروع به صحبت کردند و راجع به جانوران مهیب دریائی از نوعی ماهی عنبر و ماهیهائی که نصف فوقانی بدن آنها چون انسان است و صدائی لطیف و ملیح دارند صحبت کردند و طوری کاپتا از صحبت‌های آنها بوحشت در آمد و حیرت کرد که تصمیم گرفت که دیگر جاشوان را با حرف‌های خود قرین حیرت ننماید.

هر قدر که به کرت بیشتر نزدیک می‌شدیم مینا بیشتر بنشاط می‌آمد و نسیم دریا موهای او را پریشان میکرد و زیباتر می‌شد. ولی من از این که باید او را از دست بدهم متاسف بودم و بخود میگفتم که اگر بدون مینا از کرت مراجعت نمایم و به مصر بروم مراجعت من به مصر لذت نخواهد داشت. زیرا بدون مینا زندگی در نظرم تاریک و در کامم تلخ جلوه می‌نمود.

من خیلی آندوهگین بودم که نمیتوانم بعد از این دست‌های مینا را بدست بگیرم و حرارت بدن او را روی بدن خود احساس نمایم. ناخدای کشتی و جاشوان که اهل جزیره کرت بودند مینا را مورد احترام قرار میدادند برای اینکه میدانستند که وی یکی از دوشیزگانی است که باید دوشیزگی خود را بخدای کرت تقدیم نماید و نیز میدانستند که وی مقابل گاو خوب میرقصد.

وقتی من میخواستم که راجع بخدای کرت از جاشوان و ناخدای توضیح بخواهم آنها بمن جواب نمی‌دادند و به طفره برگزار می‌نمودند یا اینکه می‌گفتند چون تو خارجی هستی ما زبان تو را نمی‌فهمیم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

فصل بیست و دوم

در کرت چه دیدم

روزی فرا رسید که جزیره کرت از آب سر بدر آورد و جاشوان فریاد شادی زدند زیرا بوطن خود رسیده بودند و ناخدای کشتی به شکرانه اینکه سلامتی از مسافرت مراجعت کرده‌اند برای خدای دریا که همان خدای کرت است که بدریا حکمرانی می‌نماید قربانی نمود.

هر قدر که جاشوان و ناخدا و مینا از مشاهده جزیره کرت و درختهای زیتون و کوه‌های آن خوشوقت شدند من مغموم گردیدم. برای اینکه میدانستم که میباید مینا را در آنجا بگذارم و بدون او مراجعت کنم.

مینا از فرط شغف بر اثر مشاهده وطن خود میگریست ولی کاپتا از حیرت با دهان باز دریای مقابل کرت را مینگریست و کشتی‌هایی را که در آنجا بودند می‌شمرد و بعد از اینکه ده بار شصت کشتی شمرد متوجه شد که هنوز همان اندازه کشتی موجود است که نشمرده و گفت من تصور میکنم که اینقدر که در اینجا کشتی هست در تمام دنیا کشتی وجود ندارد.

کرت آنقدر بقدرت خدای خود اعتماد داشت که در بندر آن کشور نه برج بود نه استحکامات و خانه‌های بندر از لب دریا شروع میگردید.

وقتی که من وارد کرت شدم چیزهایی دیدم که در تمام مدت مسافرت‌های خود در جهان مشاهده نکرده بودم. معلوم است که یک طبیب چون من وقتی وارد یک کشور می‌شود در نظر اول چشم به قیافه‌ها میدوزد که ببیند مردم سالم هستند یا نه؟ و من اکثر مردم را سالم و زیبا دیدم و بعد از مدتی کم متوجه شدم که در زبان مردم کرت کلمه‌ای وجود ندارد که از آن بتوان معنای مرده را فهمید و مردم طوری عیاش هستند و معتاد به خوشگذرانی میباشند که هرگز فکر مرگ را نمی‌کنند و اگر کسی بمیرد برای بردن جنازه متوسل بانواع حيله‌ها میشوند تا اینکه کسی نقه‌مد که مرد یا زنی مرده است.

من شنیدم که مرده‌ها را می‌سوزانند و از بین می‌برند و بطور مسلم مرده‌ها را دفن نمی‌نمایند زیرا من در کرت قبر ندیدم و فقط چند قبر از سلاطین قدیم کرت موجود است که روی آنها سنگهای بزرگ زده‌اند.

ولی مردم هنگامی که از مقابل قبرها عبور مینمایند روی خود را بر میگردانند که چنین نشان بدهند که آنها را نمی‌بینند و تصور می‌نمایند که بدین ترتیب میتوانند منکر وجود مرگ شوند.

هنرمندان و صنعتگران کرت در جهان یافت نمی‌شود. کوزه‌ها و ظروف سفالین آنها بیک قطعه جواهر بیش از کوزه شبیه است و وقتی انسان بیک ظرف سفالین کرت را بدست میگیرد تا اینکه آب بنوشد از تماشای آن سیر نمیشود و روی ظرف اشکال ماهی‌های دریا و پرواتگان در هوا و روی گل دیده میشود و هر دسته از حیوانات دارای رنگی مخصوص هستند بطوری که انسان تصور مینماید که کوزه‌گر بجای رنگ‌های سفالین جواهر روی کوزه خود نقش یا نصب کرده است.

هر کوزه‌گر نقوش کوزه خود را یک طور ترسیم و رنگ‌آمیزی میکند و روی یک ظرف سفالین نقش جانوران دریایی و روی ظرف دیگر نقش جانوران خشکی و روی ظرف سوم نقش پرتندگان دیده میشود.

یکی از چیزهایی که من در طیس و بابل هم ندیده و یکی از مزایای بزرگ تمدن جهان میباشد و فقط سکنه کرت از این مزیت برخوردار هستند وضع ساختمان توالت‌های جزیره کرت است و در بابل توالتها بقدری کثیف است که یک انسان متمصدن رغبت نمی‌کند که وارد آنها شود و در طیس با اینکه خدایان ما گفته‌اند توالتها را تمیز نگاه داریم باز آن طور که باید تمیز نیست. ولی در کرت هر توالت یک نمونه هنر و سلیقه و تمیزی است. چون پیوسته روز و شب از لگن توالت آب نیم‌گرم عبور مینماید و آنقدر لطیف است که هیچ نوع رایحه مکروه از توالت استشمام نمیشود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

خانه‌های کرت مانند عمارات بابل چند طبقه و مرتفع نیست ولی در عوض برای زندگی کردن خیلی بهتر و راحت تر از منازل بابل است.

برای اینکه اطاق‌ها را بزرگ و پنجره‌ها را وسیع می‌سازند و هر خانه دارای یک اطاق حمام است و هر اطاق حمام دارای یک لگن بزرگ برای استحمام میباشد که بوسیله شیرها آب گرم و سرد وارد آن میشود و من بدو تصور کردم که این توالنها و حمامهای بی نظیر مخصوص توانگران است ولی بعد دیدم که حتی در منزل فقیرترین افراد شهر توالتهای لطیف با آب گرم و سرد جاری و حمام‌های زیبا دارای آب سرد و گرم موجود میباشد و آنوقت فهمیدم چرا مردم آنقدر زیبا هستند زیرا توالت تمیز و استحمام با آب سرد و گرم انسان را زیبا مینماید.

زنهای کرت روزها مدتی از اوقات خود را صرف ازاله مو از بدن و شست و شو و آرایش صورت میکنند و آنقدر در آرایش دقت مینمایند که هرگز بموقع در یک مجلس مهمانی حضور بهم نمیرسانند و کسی از اینموضوع حیرت نمی‌نماید. لباس زنهای در کرت جامه‌هایی است که تمام بدن باستثنای دست و پا و سینه را میپوشاند زیرا بدستها و سینه زیبای خود میبالند و میل دارند که مردم زیبایی آنها را ببینند و زنهای کرت موهای سر را بطرزی جالب توجه آرایش میدهند در صورتی که در طیس پایتخت مصر زنهای موی سر را می‌تراشند و من تصور میکنم که از حیث اندام زنهای کرت سرآمد زنهای دنیا هستند و اندام آنها باریک است و به مناسبت ظرافت اندام با اشکال بچه میزایند و زنهای کرت عموماً بیش از یکی دو فرزند ندارند و قلت موالید در بین سکنه کرت عیب نیست.

مردهای کرت مثل زنهای اندامی ظریف دارند ولی دارای شانه‌های پهن میباشدند و هر مرد میکوشد که کمر خود را باریک‌تر نشان بدهد و آنها هم مانند زنهای با دقت موهای بدن خود را از بین میبرند تا وقتی که گاو بازی میکنند اندام آنها قشنگ جلوه نماید و چکمه‌هاییکه ساقه‌های بلند دارد می‌پوشند و روی ساقه‌ها شکل جانوران را نقش می‌نمایند.

مردهای کرت میل ندارند که بکشورهای دیگر بروند برای اینکه در کشورهای دیگر وسائل راحتی و نظافت چون کرت موجود نیست و میگویند که ما نمیتوانیم در منازل ملل دیگر که دارای توالت تمیز و حمام نیست زندگی نماییم.

یکی از چیزهای عجیب که من در کرت دیدم و نظیر آن در هیچ کشور بنظر من نرسید یک نوع آلت موسیقی بود که بدون این که نوازنده‌ای آن را بنوازد صدای موسیقی از آن شنیده می‌شد ولی صداهایی از آن خارج می‌گردید که قبلاً روی چیزهایی نوشته بودند و من نتوانستم بفهمم چگونه صدا را میتوان روی چیزی نوشت. دیگر اینکه از سکنه کرت شنیدم که آنها میتوانند آهنگ‌های موسیقی را بنویسند و بعد از روی آن بنوازند. بطوری که اگر شخصی آهنگی را نشنیده باشد ولی نوشته آن را بدست بیاورد از روی نوشته آن آهنگ را بنوازد.

من چون بزشک هستم و فقط به علم طب توجه مخصوص دارم در صدد بر نیامدم بفهمم چگونه می‌توان آهنگ‌های موسیقی را نوشت و گویا دیگران هم مانند من بدین موضوع توجه نکردند.

من در کرت هیچ معبد ندیدم که برای خدای کشور ساخته باشند. ولی در عوض گاوها را می‌پرستند و مقابل آنها می‌رقصند و من متوجه شدم که پرستش گاوها از طرف سکنه کرت فقط ناشی از علاقه آنها به مذهب نیست بلکه از رقص مقابل گاوها لذت میبرند و روزی نیست که آنها برای تماشای آن رقص‌ها حضور بهم نرسانند یا خود نرقصند.

یکی از نکات قابل ذکر زندگی این ملت این است که شراب را باعتدال می‌نوشند و من در تمام مدت توقف در کرت ندیدم که کسی مست شود یا مانند سکنه طیس و بابل بر اثر افراط در نوشیدن شراب دچار تهوع گردد.

زنهای در کرت بیشتر خواهان جواتهای زیبا میباشدند و بهمین جهت جوانها با اندام عربان مقابل گاوها میرقصند تا این که زیبایی اندام خود را بنظر زنهای برسانند.

زنهای و مردهایی که مقابل گاوها میرقصند دو دسته هستند عده‌ای از آنها شغلشان این است و آنها اگر مرد هستند نباید با زن معاشرت کنند و اگر زن میباشدند نباید با مرد معاشرت نمایند ولی دسته دیگر کسانی می‌باشند که برای تفسن مقابل گاوها میرقصند و آنها میتوانند که با زنهای و اگر زن باشند با مردها تفریح کنند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

تنها یک چیز در رسوم و آداب و روحیه ملت کُرت بنظر من ناپسند آمد و آن طبع هوس باز آنها است زیرا این ملت بقدری طالب چیزهای جدید است که آنچه امروز مورد قبول عامه میباشد دو روز دیگر از نظر میافتد و هیچ بازرگان اطمینان ندارد آنچه امروز مردم خریداری می کنند شش ماه دیگر نیز خواهند خرید یا نه؟

بعد از ورود به کُرت ما در یک مهمانخانه منزل کردیم. وقتی من به بابل رفتم و در مهمانخانه چند طبقه آن شهر سکونت نمودم بخود گفتم که در جهان مهمانخانه‌ای بهتر از آن یافت نمیشود. ولی بعد از اینکه وارد کُرت شدم و مهمانخانه زیبا و نظیف آنرا که دارای خدمه مهربان و بیگانه نواز بود دیدم، متوجه گردیدم که مهمانخانه بابل در قبال آن بی اهمیت است.

چون در مهمانخانه بابل خدمه غلامانی زشت و کثیف و خشن بودند و حال آنکه در مهمانخانه کُرت پسران و دختران زیبا که همواره تبسم میکردند از مسافری پذیرائی مینمودند و در هر موقع که احضار میشدند برای خدمت آماده بودند. ما بعد از ورود به مهمانخانه در حمام‌های قشنگ آن که آب گرم و سرد جاری داشت استحمام کردیم و لباس را عوض نمودیم و مینا موهای سر را مجعد کرد و لباس نو خریداری نمود و من برای وی یک جفت گوشواره و یک گردنبند از سنگهای رنگارنگ خریداری کردم.

لباسی که مینا خریداری کرده بود سینه وی را نمی پوشانید بطوری که سینه و دست‌هایش بنظر همه میرسید. بعد از اینکه لباس پوشید بمن گفت یک تخت‌روان کرایه کن که از بندر به شهر برویم و من استاد خود را ببینم.

مهمانخانه ما در بندر کُرت یعنی حوزه بندری بود و ما یک تخت‌روان کرایه کردیم و سوار آن شدیم و بطرف شهر کُرت رفتیم. شهر نسبت به بندر در منطقه‌ای مرتفع قرار گرفته و آنقدر باغ دارد که عمارات کوتاه در باغها گم شده است.

مینا تخت‌روان را مقابل یکی از باغها متوقف کرد و ما وارد باغ شدیم و مینا گفت اینجا منزل استاد من میباشد. و در کُرت دختران و پسرای که مقابل گاو میرقصند هر کدام یک استاد دارند که مربی و حامی آنهاست و فن رقص را به آنها می آموزد و از منافع آنان دفاع می کند و نمی گذارد که دیگران حق شاگردش را تضییع نمایند.

استاد مینا پیرمردی بود که وقتی ما وارد خانه اش شدیم مقداری پاپیروس (کاغذ دنیای قدیم که از مصر وارد میشد - مترجم) مقابل خود نهاده آنها را مطالعه میکرد.

من دیدم که روی کاغذهای مذکور شکل گاوها کشیده شده و معلوم گردید که گاوهای مزبور جاتورانی هستند که فردا عده‌ای مقابل آنها میرقصند و پیرمرد قصد دارد بداند که روی کدام یک از آن گاوها میتوان شرطبندی کرد.

پیرمرد وقتی مینا را دید خوشوقت شد و او را بوسید و گفت مینا من تصور میکردم که تو نزد خدا رفته دیگر مراجعت نکرده‌ای ولی چون هنوز یقین نداشتم که تو مراجعت نخواهی کرد بجای تو شاگردی جدید نگرفتم و اطاقی که در این خانه محل سکونت تو بود همچنان هست ولی گویا چندی است رفت و روب نشده و شاید زن من آن را ویران کرده و بجای آن یک حوض ساخته تا اینکه ماهی‌های خود را در آن حوض تربیت نماید زیرا زن من خیلی به تربیت ماهی علاقه دارد.

مینا با حیرت گفت از چه موقع زن تو علاقمند به تربیت ماهی شده زیرا وقتی من از اینجا میرفتم او هیچ در فکر تربیت ماهی نبود.

پیرمرد گفت این زن جدید من است که تو او را ندیده‌ای و اگر اکنون یک مرد جوان نزد او نبود من تو را نزد وی میبردم و معرفی میکردم لیکن اینک یک گاو باز جوان که تازه شروع برقص کرده نزد اوست و اگر تو را پیش او ببرم متغیر خواهد شد. آیا میخواهی دوست خود را بمن معرفی کنی تا اینکه منم با او دوست شوم و این خانه مثل خانه خود او شود.

مینا گفت دوست من یک پزشک مصری میباشد و اسم او سینوهه ابن الحمار است و به تنهایی زیست مینماید و زنی ندارد که با او تفریح کند.

پیرمرد گفت اگر چندی در این کشور اقامت کند تنها نخواهد ماند زیرا در کُرت زنهای زیبا نمی گذارند که مرد تنها بماند ولی تو مینا مگر مریض هستی که با یک طبیب اینجا آمده‌ای و اگر مریض باشی خیلی باعث تاسف من خواهد شد.

زیرا وقتی تو وارد شدی قلب من شادمان گردید و فکر کردم که میتوانم از تو بخواهم که فردا مقابل گاو برقصی و قدری زر و سیم عاید من نمائی.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مینا گفت من مریض نیستم و خود را از همه وقت سالمتر می بینم و از این جهت با این طبیب مصری مسافرت کردم که وی نجات دهنده من میباشد و اگر او نبود من در بابل به قتل میرسیدم یا اینکه خودکشی میکردم.

پیرمرد گفت امیدوارم که بر اثر دوستی با این پزشک مصری دوشیزگی خود را از دست نداده باشی چون بطوری که میدانی اگر دوشیزگی تو از بین رفته باشد اجازه نمی دهند که مقابل گاوها برقصی و نخواهی توانست نزد خدا بروی.

بعد پیرمرد به دختر جوان نزدیک شد و قدری سینه او را لمس کرد و گفت بیم دارم که دوشیزگی تو از بین رفته باشد زیرا وقتی تو از اینجا میرفتی سینه های تو بسیار کوچک بود و اکنون قدری بزرگ شده است و آیا بهتر نیست قبل از اینکه تو مقابل گاوها برقصی ما تو را معاینه کنیم و بدانیم آیا دوشیزه هستی یا نه. دختر جوان با خشم گفت من نمیخواهم که مثل بازار برده فروشی بابل که در آنجا زنهای جوان را معاینه میکنند که بدانند آیا دوشیزه هست یا نه مرا در این جا معاینه نمایند. و من بتو میگویم از این جهت با این مرد مسافرت میکنم که او نجات دهنده من است و اگر وی نبود من نمیتوانستم به کرت برگردم ولی تو همه در فکر گاوها و درآمد خود از گاو بازی میباشی و بحرف من اعتناء نمیکنی.

بعد از این حرف مینا بگریه در آمد و پیرمرد پس از دیدن اشکهای او از گفته خود پشیمان شد و گفت مینا گریه نکن من یقین دارم که تو راست میگوئی و دوشیزه هستی و این مرد نجات دهنده تو است و اگر وی نبود تو به کرت مراجعت نمیکردی.

آنگاه موضوع صحبت را تغییر داد و افزود بخاطر آمدن من باید امروز نزد مینوس بروم و چون رفتن به آنجا قدری دیر شده نمی توانم لباس خود را عوض نمایم و با همین لباس خواهیم رفت و شما در این خانه استراحت کنید و غذا بخورید و اگر زن من برسید کجا رفته ام بگوئید که نزد مینوس رفتم و چون جوان گاو باز نزد او بود نخواستیم مزاحم شوم.

بزم بگوئید که من بعد از این که از منزل مینوس مراجعت کردم سری به گاوهای خود خواهم زد زیرا فردا یکی از گاوهای من که هنوز در بازی شرکت نکرده وارد میدان خواهد گردید و من باید او را ببینم.

مینا گفت چون تو قصد داری به منزل مینوس بروی من و سینه به با تو بآنجا میرویم و من در آنجا دوستان خود را خواهم دید و سینه به را بآنها معرفی خواهم کرد.

چون فاصله بین خانه پیرمرد و منزل مینوس زیاد نبود ما بدون استفاده از تخت روان بخانه او رفتیم و بعد از اینکه وارد منزل مینوس شدیم من با شگفت متوجه شدم که آنجا یک کاخ بزرگ است و بعد از اینکه دانستم که مینوس پادشاه کرت میباشد طوری متحیر گردیدم که به قول کاپتا غلامم مثل این بود که یکمرتبه می بینم که با سر راه میروم.

در آنجا دانستم که در کرت نام پادشاه مینوس است و آنقدر پادشاهان موسوم به مینوس در کرت سلطنت کرده اند که بعضی از مردم کرت بیاد ندارند پادشاهی که در آن موقع بر آنها حکومت میکند مینوس چندم است.

پس از اینکه وارد تالاری که مینوس در آنجا بود شدم دیدم که عده ای کثیر از زنها و مردها در آن تالار هستند و طوری بلند حرف میزنند و می خندند که گوئی در خانه خود میباشند. مردها لباسهای رنگارنگ زیبا در بر داشتند و همه خوش اندام بودند و زنها در زیبایی و خوش لباسی با هم رقابت می نمودند.

مینا مرا بدوستان خود معرفی میکرد و زنها وی را در آغوش میگرفتند و میبوسیدند و مردها از دیدارش ابراز خرسندی میکردند بدون اینکه از غیبت وی حیرت نمایند.

ما از جلو عده ای زیاد از مردها و زنها عبور کردیم تا اینکه مقابل مینوس رسیدیم و مینوس مثل سایرین با عده ای که اطرافش بودند میگفت و می خندید و او هم از دیدار مینا خرسند شد و بعد از اینکه مینا مرا معرفی کرد و مینوس دانست که من آن دختر جوان را نجات داده ام بزبان مصری از من تشکر کرد و گفت سینه به تو یک خدمت بزرگ بخدای ما کردی زیرا دختری را که باید نزد خدا برود یاو برگردانیدی و مینا در اولین فرصت وارد منزل خدا خواهد گردید.

آنگاه مینا مرا از تالار مینوس خارج کرد و گفت بیا تا اطاقهای این کاخ را بتو نشان بدهم و در هر اطاق از مشاهده چیزهایی که آنجا بود ابراز مسرت میکرد و من میدیدم که خدمه هم از مشاهده دختر جوان ابراز شادمانی مینمایند بدون اینکه از غیبت متمادی او تعجب کنند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مینا علت این موضوع را برای من بیان کرد و گفت علت اینکه در این کشور هیچکس از غیبت طولانی دیگری ابراز حسرت نمی‌نماید این است که نمی‌خواهند برای مرگ اشخاص ابراز تأسف کنند. وقتی یکنفر می‌میرد هیچکس یادی از او نمی‌نماید و بر همین قیاس وقتی یکنفر ناپدید میشود کسی سراغ او را نمی‌گیرد تا اینکه برگردد و اگر برنگشت فکر میکنند که وی مرده و لذا باید فراموش شود. چون بیاد آوردن اشخاص بویژه آنهایی که احتمال میدهند مرده‌اند سبب اندوه میشود و در این کشور کسی نمی‌خواهد خود را تسلیم اندوه نماید.

بعد از اینکه مینا اطاق های کاخ را بمن نشان داد مرا باطافی برد که بالای اطاقهای دیگر قرار گرفته بود. در آنجا مراتع بزرگ که گاوها در آن می‌چریدند و باغهای زیتون و کشتزارها در خارج شهر دیده میشد و مینا بمن گفت اطاق من این است. گفتم مینا مگر تو در این اطاق زندگی میکردی؟ مگر تو ساکن کاخ سلطنتی کرت بودی؟ دختر جوان گفت بلی و این البسه که در اینجا میبینی بمن تعلق دارد ولی من نمیتوانم آنها را بپوشم زیرا از مد افتاده و در کشور ما لباس زود از مد می‌افتد.

گفتم مینا من از این حرف تو خیلی متعجب شدم زیرا هرگز تصور نمی‌کردم تو زنی باشی که محل سکونت تو کاخ سلطنتی است. مینا گفت اگر تو اسم پادشاه ما را میدانستی می‌فهمیدی که نام من که مینا میباشد از کلمه مینوس نام پادشاه گرفته شده است. گفتم پس چرا این موضوع را بمن نگفتی تا من بدانم که تو از خانواده سلطنتی کرت هستی؟ مینا گفت برای چه بگویم؟ در این جا همه مردم یکسان هستند و من لازم نمی‌دیدم که بتو بگویم که من از خانواده سلطنتی کرت هستم. فهمیدم که مینا درست می‌گوید و طرز رفتار مردم در تالار مینوس این موضوع را به ثبوت میرسانید زیرا مردم در آنجا طوری رفتار میکردند که گوئی در خانه خود هستند و نمی‌دانند که پادشاه کرت آنجا حضور دارد. و نیز فهمیدم چرا از روزی که من مینا را شناختم زر و سیم در او اثری نداشت و اگر چیزی برایش خریداری میکردم و باو هدیه مینمودم خوشوقت نمیشد. زیرا مینا از کودکی عادت کرده بود که زر و سیم و جواهر ببیند و آنچه من بوی میدادم در نظرش جلوه‌ای نداشت تا این که وی را خوشوقت کند.

گفتم مینا تو که از خویشاوندان پادشاه کرت هستی چگونه مقابل گاوها میرقصی و آیا این موضوع برای زنی که از خانواده سلطنتی کرت میباشد ناپسند نیست؟ مینا گفت در کشور ما رقصیدن مقابل گاوها کاری است که تمام بزرگان اگر بتوانند بآن مشغول میشوند و هر کس در این فن برجستگی پیدا نماید مورد قدردانی قرار می‌گیرد و لذا نه فقط این کار عیب نیست بلکه جزو افتخارات است.

آنگاه باتفاق مینا از قصر سلطنتی خارج شدیم و بطرف موسسه گاو بازی رفتیم. در شهر کرت موسسه گاو بازی شهری است کوچک که کنار شهر بزرگ ساخته شده است. در این شهر چند میدان برای گاو بازی و اصطیل‌های بزرگ برای نگاهداری گاوها وجود دارد و کنار اصطیل‌ها مراتعی است که اطراف آنها نرده کشیده‌اند.

هنگامی که هوای جزیره کرت سرد میشود گاوها را باصطیل‌ها منتقل می‌کنند و در فصل گرما گاوها در مراتع می‌چرند. ولی گاوهایی که باید فردا یا پس فردا در میدان‌های گاو بازی علیه جواناتن رقص حمله نمایند در اصطیل هستند. وقتی به موسسه گاو بازی رسیدیم استاد مینا آنجا بود و از دیدن من در آن نقطه ابراز مسرت نمود. هم چنین کاهنانی که کار آنها تربیت گاوها و تعلیم رقصان می‌باشد از دیدار مینا مسرور شدند بدون این که از غیبت طولانی وی حیرت بنمایند. کاهنان پس از این که دانستند که من یک پزشک مصری هستم راجع به غذای گاوها و این که چه موقع غذا باید بآنها داد تا این که موی آنها درخشان شود و زیادتر عمر کنند از من سئوالاتی نمودند. در صورتی که من میدانستم که اطلاعات خود آنها در این خصوص بیشتر از من است. زیرا از صدها سال باین طرف اجداد آنها مشغول تربیت گاو بوده‌اند و بعد از هر دوره علوم پسران به پسران منتقل میگردد و پسران هم بر علوم مذکور میافزودند و به پسران خود منتقل میکردند. مینا نزد کاهنین محبوبیت و تقرب داشت و بهمین جهت وقتی او را دیدند با صوابدید استادش موافقت نمودند که وی فردا مقابل گاو برقصد و یک گاو نر را هم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

برای او در نظر گرفتند. مینا از این انتخاب خیلی خوشحال شد زیرا میدانست که می‌تواند هنر خود را روز بعد بنظر من برساند. بعد از آن مینا راهنمایی مرا بر عهده گرفت و نزد کاهن بزرگ که رئیس تمام کاهنین گاو باز بود رفتیم. وقتی وارد اطاق کاهن بزرگ شدیم به مناسبت تاریکی اطاق بدو او را ندیدم و آنگاه چشم من به انسانی افتاد که سرش مانند گاو و زرد رنگ بود. شخصی که سرش مثل گاو بنظر میرسید مقابل ما سر فرود آورد و بعد سرش را که سرگاو بود برداشت و من متوجه شدم سر و صورتش مثل یک انسان عادی است.

با اینکه کاهن بزرگ که همان مرد بود بما تبسم کرد و قیافه‌ای خوب داشت من از قیافه او وحشت کردم برای اینکه یک نوع اثر خشونت و بیرحمی زننده در قیافه وی مشاهده میشد.

مینا وقتی خواست بگوید چه شد که وی مدتی غیبت کرد و نتوانست در موقع معین خود را قربانی خدای کرت بکند کاهن بزرگ اظهار نمود لزومی ندارد که شرح بدهی زیرا من از این مسئله اطلاع دارم و میدانم که تو را ربودند و بکشورهای دیگر بردند. آنگاه مرا مورد قدردانی قرار داد و گفت سینوهه چون تو مینا را به کرت برگردانیدی که وی بتواند خود را قربانی خدا بنماید من دستور داده‌ام که برای تو هدایا ببرند و وقتی به مهمانخانه خود مراجعت کردی هدایای مزبور را خواهی دید. گفتم من نه برای دریافت پاداش مینا را نجات دادم و نه جهت دریافت آن به کرت آمدم بلکه منظور من از آمدن باین جا کسب علم است.

من قبل از اینکه به کرت بیایم بکشورهای سوریه و بابل و هاتی سفر کردم و در آن کشورها بسیاری چیزها آموختم و اینک به کرت آمده‌ام که در این جا هم بر معلومات خود بیفزایم.

راجع به خدای کرت چیزهای جالب توجه شنیده‌ام و بمن گفتند که شما یک خدای بزرگ دارید که دوشیزگان و پسران جوان را دوست میدارد مشروط بر اینکه فاقد هر نوع آلودگی جسمی باشند و این یک صفت بزرگ میباشد که در خدایان سوریه و بابل یافت نمیشود زیرا خدایان سوریه و بابل اجازه میدهند که مردها و زنها در معابد با یکدیگر تفریح نمایند.

کاهن بزرگ گفت در اینجا علاوه بر خدای بزرگ خدایان دیگر هست که مردم آنها را می‌پرستند و حتی در حوزه بندری معابدی برای پرستش خدایان کشورهای دیگر وجود دارد و تو میتوانی در یکی از آن معابد اگر بخواهی برای خدای آمون یعنی خدای مصر قربانی کنی.

ولی خدای بزرگ ما را خارجیانی نمی‌شناسند و نمی‌توانند بشناسند زیرا فقط آنهایی که برای شناختن او ترتیب شده‌اند و جزو مریدان تعلیم یافته هستن اجازه دارند که وی را ببینند و تاکنون هر کس که او را دیده مراجعت نکرده که بگوید خدای بزرگ ما چگونه است و همین قدر بشما بگویم که بزرگی و سعادت ملت کرت بسته بخدای بزرگ اوست.

من گفتم ای کاهن بزرگ هنگامی که در کشور هاتی بودم از سکنه آنجا شنیدم که خدایان آنها آسمان و زمین هستند و یکی از آن دو بوسیله باران دیگری را بارور و دارای محصول میکند.

در همان موقع بطور مبهم بگویشم رسید که خدای ملت کرت دریا میباشد زیرا این ملت قدرت و سعادت خود را از دریایمسانی بدست آورده است.

کاهن بزرگ گفت یک قسمت از گفته تو درست است و ما بسیاری از وسائل سعادت خود را از دریایمسانی بدست آورده‌ایم ولی خدای ما دریا نیست ولی خدای دریا نیز هست.

سینوهه بدان که در بین تمام ملل ملت کرت یگانه ملتی است که یک خدای زنده را خدای بزرگ خود میداند در صورتی که ملل دیگر خدایان مرده را میپرستند یا این که اشکال خدایان را که بوسیله سنگ یا چوب بوجود آورده اند پرستش میکنند.

خدای ما نه یک خدای مرده است و نه سنگ و چوب بلکه زنده میباشد و تا روزی که خدای ما زنده است هیچ ملت نمی‌تواند با ملت کرت مبارزه کند و اگر مبارزه نماید مغلوب میشود.

گفتم ای کاهن بزرگ شنیده‌ام که خدای شما در یک غار یا در یک خانه که دالان‌های طولانی و تاریک دارد زندگی میکنند و من خیلی مایلیم که این غار یا این خانه را ببینم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ولی نمیفهمم که چرا کسانی که برای دیدن شما انتخاب میشوند و بمسکن او میروند مراجعت نمیکنند در صورتیکه به آنها اختیار داده شده که از آن مسکن برگردند و آیا شما نمیخواهید بمن بگوئید چرا هیچیک از آنها مراجعت نکردهاند.

کاهن بزرگ گفت با اینکه مظهر خدای ما گاو است آن خدا گاو نیست بلکه موجودی میباشد که کسی نمیتواند بگوید چیست و همین قدر میدانیم که حیات دارد و اما اینکه چرا کسانی که بمسکن او میروند مراجعت نمیکنند اینموضوع ناشی از حد اعلای سعادت و افتخار است.

زیرا بزرگترین سعادت و افتخار برای دختران و پسران جوان ما این است که خدا را ببینند و نزد او بسر ببرند و بهمین جهت وقتی وی را دیدند طوری خویش را سعادتمند میبینند که زندگی در این دنیا در نظرشان بسیار ناپسند میشود زیرا میدانند که اگر باین دنیا بیایند باید که آلام و زحمات این جهان را تحمل کنند مینا آیا تو آرزو نداری که بمنزل خدا بروی و بقیه عمر را در آن جا باشی؟

مینا جواب نداد و من گفتم آیا من که اجازه ورود بخانه خدا را ندارم ممکن است که مدخل خانه او را ببینم؟

کاهن بزرگ گفت شیبی که ماه در آسمان بطور کامل مدور خواهد شد نزدیک میشود و در آن شب مینا وارد منزل خدا خواهد گردید و ممکن است که تو مدخل خانه او را ببینی.

گفتم اگر مینا حاضر نشود که بخانه خدا برود چطور؟

کاهن بزرگ گفتم هنوز این واقعه نیفتاده که پسری جوان یا دوشیزه‌ای حاضر برفتن بمنزل خدا نشود و مینا هم بعد از اینکه مقابل گاوهای ما رقمید با کمال میل وارد منزل خدا خواهد شد.

بعد از این حرف کاهن بزرگ سر گاو را روی سر و صورت خود نهاد تا بما بفهماند که مدت ملاقات تمام شد و مینا دست مرا گرفت و از اطاق او خارج کرد.

بعد از خروج از منزل کاهن بزرگ مینا از من جدا شد و گفت چون فردا روز رقص است من امشب باید در موسسه گاو بازی باشم و من به تنهایی بمهمانخانه مراجعت کردم.

دیدم کاپتا غلام من که خمر نوشیده به نشاط آمده بود گفت: سینه‌ه... ارباب من... این جا سرزمین مغرب و مرکز سعادت است (مصریهای قدیم آنچه را که ملل دیگر در اعصار بعد بنام بهشت خواندند سرزمین مغرب می‌نامیدند - مترجم).

در این جا آشامیدنی ارزان و فراوان میباشد و هیچ ارباب با عصا خادم خود را کتک نمیزند و از او نمیپرسد چقدر زر و سیم از وی بسرقت برده است و اگر اربابی نسبت به خادم خود خشمگین شود و او را از خانه براند خادم یک روز خود را پنهان مینماید و روز دیگر بهمان خانه بر میگردد و ارباب گناه او را فراموش میکند ولی سوداگران این جا خیلی حيله‌گر هستند و همانطور که یک سوداگر از میر یک بازرگان مصری را فریب میدهد اینان سوداگران از میری را فریب میدهند.

در عوض در این شهر یک نوع ماهی کوچک را در روغن زیتون می‌نهند و میگذارند که مدتی در آن روغن بماند و این ماهی بقدری لذیذ میشود که هر قدر بخورید سیر نخواهید شد (مقصود کاپتا ماهی ساردین است که سکنه جزیره کرت در روغن زیتون قرار میدادند و هنوز این رسم در اروپا و آسیا جاری است - مترجم).

بعد از این حرف‌ها غلام من درب اطاق را بست و پس از این که مطمئن شد که کسی پشت در صدای او را نمیشنود گفت: ارباب من مثل اینکه در این کشور وقایعی حیرت‌انگیز اتفاق افتاده زیرا من در میخانه‌های حوزه بندری شنیدم که خدای کرت مرده و کاهنین که از مرگ خدا بسیار متوحش شده‌اند میکوشند که یک خدای دیگر پیدا کنند ولی هر کس که این حرف را بزند به شدت مجازات خواهد شد و دو نفر از ملاحان که این حرف را زده بودند از بالای تخته سنگهای واقع در ساحل کرت بدریا و در کام اختوپوط‌ها پرتاب گردیدند (اختوپوط یک جانور مخوف دریائی است که در فارسی نام هشت پا را دارد - مترجم).

چون سکنه کرت میگویند که قدرت و سعادت آنها بسته بزندگی خدای آنها میباشد و اگر خدای کرت بمیرد ملت کرت قدرت و سعادت خویش را از دست خواهد داد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

وقتی کاپتا این حرف را زد امیدی در قلبم بوجود آمد و باو گفتم اگر اینطور باشد و خدای ملت کرت بطوری که مردم میگویند مرده و گویا این خبر درست است (زیرا با اینکه همواره حکومت‌ها میکوشند که اخبار را از ملت‌ها پنهان بدانند آنها از تمام اخبار مطلع میشوند) بعد از اینکه مینا وارد خانه خدا شد از آنجا خارج خواهد گردید.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

در میدان گاو بازی کرت

روز بعد با کمک مینا که در میدان گاو بازی نفوذ داشت مرا در نقطه‌ای نشاندند که بتوانم همه جا را بخوبی تماشا نمایم. گاوهای تر را یکایک وارد میدان کردند و من دیدم با اینکه در میدان بیش از ده صف تماشاچی وجود دارد همه بخوبی می‌بینند. زیرا جایگاه تماشاچیان طوری ساخته شده بود که یکی بالای دیگری قرار داشت بدون اینکه یکی حائل دیگری شود. رقص دخترها و پسران جوان در مقابل گاوها چند نوع بود ولی از همه دشوارتر رقصی بشمار می‌آمد که رقص می‌باید از وسط دو شاخ گاو جستن کند و روی پشت او قرار بگیرد و من بطوریکه گفتم در گذشته یک مرتبه دیده بودم مینا این رقص را انجام داد. من دیدم که توانگران کرت راجع به گاوها شرط‌بندی میکنند و مثل این بود که میدانند که بعضی از گاوها نسبت به دیگران مزیت دارند. ولی در نظر من تمام گاوها یکسان بودند و من نمی‌توانستم به تفاوت آنها پی ببرم. مینا هم مثل دیگران مقابل گاو تر رقصید و من بدو از رقص او ترسیدم زیرا یک ضربت شاخ گاو کافی بود که او را بقتل برساند. ولی بعد از این که چالاکي او را دیدم و مشاهده کردم که عضلاتش در فرمان وی می‌باشد وحشتم از بین رفت و مثل دیگران برای او شادی کردم.

در کرت مردهای جوان و دختران عریان مقابل گاوها می‌رقصیدند برای اینکه رقص آنها بقدری خطرناک است که اگر لباس در بر نمایند شاید بقتل برسند چون لباس ولو خفیف باشد مانع از آن می‌شود که بتوانند آزادانه بعضلات بدن فرماندهی نمایند. با این که عده‌ای از دختران جوان دارای اندام زیبا بودند من اندام مینا را از همه قشنگ‌تر می‌دیدم ولی استاد مینا عقیده داشت که چون دختر جوان متی از کرت دور بوده تمرین نکرده و آنچنان که باید نمی‌تواند برقصد. بعد از خاتمه رقص مینا در حالی که یک روغن مخصوص به تن مالیده بود نزد من آمد و گفت سینه‌ها پس فردا ماه در آسمان یک دایره کامل می‌شود و من باید وارد خانه خدا شوم و بهمین جهت دوستانم از من دعوت کرده‌اند که در جشنی شرکت نمایم و لذا نمی‌توانم با تو بیایم ولی در شبی که به خانه خدا میروم تو می‌توانی مثل دوستان دیگرم تا مدخل آن خانه با من بیایی. گفتم مینا هر طور که تو مایل می‌باشی رفتار خواهم کرد و در آن شب با تو خواهم آمد و از حالا تا پس فردا شب اوقات خود را صرف دیدن چیزهای دیدنی کرت خواهم کرد و یکی از چیزهای دیدنی که لذتی هم عاید من میکند این است که چند نفر از دختران جوان که جزو دوستان تو هستند ولی وقف خدا نشده‌اند از من دعوت کرده‌اند که به خانه آنها بروم و با آنان تفریح کنم و گرچه آنها مثل تو زیبا نیستند ولی اندامی فربه‌تر دارند و فربهی اندام آنها جبران آن نقص را می‌نماید. مینا بازوی مرا گرفت و گفت سینه‌ها من راضی نیستم که تو هنگامی که من نزد تو نمی‌باشم پیش دخترانی که دوست من هستند بروی و لاف‌ها صبر کن تا وقتی که من وارد خانه خدا شوم و آنوقت آزادی که هرچه می‌خواهی نزد دختران بروی و با آنها تفریح کنی.

گفتم مینا من این حرف را برای شوخی کردن بر زبان آوردم وگرنه مایل به تفریح با زنها نمی‌باشم و اکنون به حوزه بندری مراجعت مینمایم و مشغول طبابت می‌شوم زیرا در آنجا عده‌ای کثیر از اتباع ملل دیگر هستند که بیمارند و به مداوای من محتاج می‌باشند.

همین کار را کردم و به حوزه بندری برگشتم و وارد مهمانخانه شدم و به طبابت مشغول گردیدم تا اینکه شب فرود آمد و ماه در آسمان پدیدار شد آنوقت از تمام حوزه بندری صدای موسیقی و آواز برخاست زیرا در بندر کرت منازل عمومی بسیار وجود دارد



و حتی کسانی که در کثرت بضاعت ندارند مانند توانگران هر شب اوقات خود را به خوشی میگذارند و طوری زندگی میکنند که گویی هرگز نمی‌میرند و در جهانی زیست مینمایند که انگار در آن اندوه و رنج وجود ندارد.

من در اطاق خود بدون اینکه چراغ بیفرورزم در نور ماه نشسته بودم و کاپتا در اطاق خویش مجاور اطاق من دراز کشیده، خوابیده بود یا اینکه خود را برای خوابیدن آماده می‌نمود.

یک وقت زنی جوان وارد اطاقم شد و من دیدم که یکی از دخترانی است که در مهمانخانه کار میکند و به من گفت سینه‌ه... آیا میل داری که با من تفریح کنی.

گفتم نه... من مایل به تفریح نیستم وی گفت اگر تصور می‌کنی که من در خور سلیقه تو نمی‌باشم یکی دیگر از خدمه مهمانخانه را صدا بزنم و بیاید تا تو با او تفریح کنی.

گفتم نه... نه... من هیچ میل به تفریح ندارم و می‌خواهم تنها باشم دختر جوان گفت عجیب است که خارجیها با آن که وسیله دارند که عمر را بخوشی بگذرانند از روی تعمد خود را دچار اندوه می‌نمایند و تنها بسر می‌برند در صورتی که خدای کثرت زن را برای مرد آفرید و مرد را برای زن و بعد بمن نزدیک گردید و گفت سینه‌ه با من تفریح کن زیرا من میل دارم بدانم یک پزشک مصری چگونه تفریح می‌کند.

گفتم مرا بحال خود بگذار زیرا حال تفریح را ندارم. دختر جوان گفت اگر تو مثل سایر خارجی‌ها دارای نشاط نیستی برای آن است که خود را در اینجا زندانی کرده‌ای. گفتم از اطاق من بیرون برو و تا وقتی که تو را صدا نکرده‌ام این جا میا.

دختر جوان گفت من تعجب می‌کنم در کشوری که مردهای مملکت مثل این طبیب مصری هستند مردم به چه امیدی زندگی می‌نمایند.

من چشم به ماه دوخته اندوهگین بودم زیرا میدانستم یگانه زنی که من حاضر میشدم او را خواهر خود بدانم از من جدا میشود تا به خانه خدای خویش برود و دوشیزگی را باو تقدیم نماید.

در این فکر بودم که ناگهان متوجه شدم شخصی در اطاق است و از او بوی عطری که امروز در میدان گاو بازی استشمام کردم بمشام میرسد. سر بلند نمودم و دیدم که آن شخص می‌باشد. گفتم می‌نما چطور شد تو اینجا آمدی. می‌نما گفت آهسته حرف بزن زیرا من میل ندارم کسی صدای ما را بشنود آنگاه کنار من نشست و گفت از این جهت اینجا آمده‌ام که از تخت خواب خود در موسسه گاو بازی متنفر شده‌ام.

من از شنیدن این حرف حیرت کردم زیرا بعید می‌نمود که زنی مانند می‌نما با آن تعصب نسبت به گاو بازی از تخت خواب در موسسه گاو بازی متنفر شود.

بعد می‌نما گفت خودم درست نمیدانم چرا این موقع این جا آمدم و شاید نفرتی که از تختخواب خود حاصل کردم مرا باینجا کشانید. شاید هم آمده‌ام که با تو صحبت کنم و اگر میل داری بخوابی من از اینجا میروم. ولی اگر مایل بخوابیدن نیستی من نزد تو میمانم و حرف‌های تو را می‌شنوم و داروهای تو را استشمام مینمایم و هر وقت کاپتا صحبتی خنده‌دار میکند موهای سرش را خواهم کشید. من تصور میکنم که مسافرت کردن با تو در کشورهای دیگر فکر من را تغییر داده و دیگر مثل سابق از بوی گاوها و مشاهده گاو بازی و صدای غریو تماشاچیان لذت نمیبرم. حتی برخلاف گذشته میل ندارم که وارد خانه خدا شوم و صحبت‌هایی که دیگران اطراف من راجع باین موضوع میکنند در گوشم چون صحبت‌های بی‌معنای کودکان جلوه میکند و بازی‌های دوستانم سبب سرگرمی من نمی‌شود. و مثل این است که عقل مرا از بدنم خارج کرده عقلی دیگر مانند عقل مللی که من آنها را دیدم در من نهاده‌اند.

این است که اکنون بتو می‌گویم دست مرا بگیر و با اینکه امروز می‌گفتی زنهای قریه را دوست میداری و من قریه نیستم معیذا دوست دارم که دستم را بگیری. گفتم می‌نما من در جوانی یک مرد ساده بودم و هیچ زن را خواهر خود نکردم تا اینکه روزی زنی حریص و بیرحم بمن برخورد و هر چه داشتم از من گرفت. از آن روز به بعد من دیگر بهیچ زن ابراز تمایل نکردم برای اینکه نفرت زنها در دلم جا گرفت زیرا می‌اندیشیدم که تمام زنهای جوان مانند آن زن هستند ولی بعد از اینکه ترا دیدم و به عقل تو پی بردم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

و مشاهده کردم که کوچکترین توجه به زر و سیم نداری دریافتم که در جهان زنهائی نیز یافت میشوند که مرد می تواند آنها را خواهر خود کند بدون اینکه برای سیم و زر خواهر آن مرد شود.

آنوقت در روح من محبتی به ضعفا و فقراء بوجود آمد و بیماران فقیر را معالجه میکردم بدون اینکه از آنها مطالبه حق العلاج کنم و دندان مبتلایان به درد دندان را می کشیدم بی آنکه بگویم مزدم را بدهید. زیرا وقتی می دیدم که تو این قدر نسبت به مال دنیا بی اعتناء هستی بخود می گفتم که من نیز باید نسبت بمال دنیا بی اعتناء باشم. ولی اکنون که تو میخواهی از من جدا شوی و بخانه خدای کرت بروی هم از خدایان متنفر شده ام و هم از افراد بشر.

زیرا میدانم که بعد از رفتن تو روح من مانند یک کلاغ سیاه در یک صحرائی لم یزرع خواهد شد و پیوسته قرین اندوه خواهد بود. این است که بتو میگویم مینا در جهان کشور زیاد است ولی بیش از یک شط وجود ندارد و آن شط نیل میباشد. شطوط دیگر آب دارند و آب آنها جریان دارد ولی مثل شط نیل حیات بخش نمی باشند. این شط بون هیچ سد و دیوار که جلوی آن بوجود آمده باشد هر سال اراضی سیاه مصر را سیراب میکند و اگر آرزو و شرفه مالکین اراضی بگذارد آنقدر محصول از مزارع مصر نصیب مردم می شود که هرگز مردم کشور من توانائی نخواهند داشت که آنهمه غذا را بخورند. بیا برویم و خود را به ساحل رود نیل برسانیم و در آنجا خانهای خریداری کنیم و گوش بصدای مرغابیها که در نیزارها میخوانند بدهیم و زورق خدای آمون را (مقصود خورشید است - مترجم) که در آسمان حرکت می نمادی از نظر بگذرانیم. مینا بیا برویم و بقیه عمر بدون اندوه زندگی نمائیم و وقتی به مصر رسیدیم باتفاق یک کوزه را خواهیم شکست تا اینکه زن و شوهر شویم و آنوقت از هم جدا نخواهیم شد و بعد از مرگ ما جنازه من و ترا مومیائی خواهند کرد و ما وارد سرزمین مغرب خواهیم شد و تا ابد در آنجا زندگی خواهیم نمود.

مینا با دست خود دست و چشم مرا نوازش کرد و گفت سینوهه من نمیتوانم با تو بمصر یا کشور دیگر بروم برای اینکه هیچ کشتی مرا از این جا خارج نخواهد کرد و بویژه بعد از رقص امروز همه میدانند که من باید وارد خانه خدا گردم و هرگاه تو بخواهی که از ورود من بخانه خدا ممانعت کنی بقتل خواهی رسید و من باید بطور حتم وارد خانه خدا شوم و هیچ نیرو در جهان وجود ندارد که بتواند جلوی این موضوع را بگیرد.

گفتم مینا کسی از فردا اطلاع ندارد و شاید تو از جاییکه هیچ کس از آنجا مراجعت نکرده است مراجعت نمائی و شاید بعد از آنکه وارد خانه خدا شدی و دوشیزگی خود را باو تقدیم کردی طوری احساس سعادت نمائی که این جهان را فراموش کنی. ولی تا آنجا که من اطلاع دارم چیزهائی که بخدایان نسبت می دهند افسانه است و هنوز من در کشورهای مختلف چیزی ندیده ام که اعتقاد مرا نسبت به خدایان محکم کند و بهمین جهت اگر تو از خانه خدا مراجعت نکنی من وارد خانه مزبور خواهم شد و ترا از آن خانه بر میگردانم ولو این عمل آخرین عمل من در زمان حیات باشد و بعد بمیرم.

مینا دست خود را روی دهان من نهاد و وحشت زده اطراف را نگرست و گفت این فکر را دور کن برای اینکه خانه خدا تاریک است و هیچ کس حتی سکنه کرت مگر آنهائی که چون من برگزیده هستند نمی توانند وارد خانه خدا شوند و گرنه خواهند مرد. ولی من میتوانم به طیب خاطر از آن خانه مراجعت کنم برای اینکه میدانم که خدای ما بی رحم نیست. و مرا بزور در خانه خود نگاه نمیدارد و اگر خواهان مراجعت باشم آزادم خواهد گذاشت که برگردم و این خدا بسیار زیبا می باشد و دائم متوجه است که سکنه کرت یا سعادت زندگی نمایند و بر اثر نیکوئی اوست که در این کشور گندم به ثمر می رسد و در زیتون روغن بوجود می آید و کشتی ها از یک بند به بندر دیگر میروند و مه های غلیظ دریا سبب غرق کشتی ها نمی شود.

هر کس متکی به خدای ما باشد پیوسته نیک بخت و خوش خواهد بود و این خدا بطور حتم مرا بدیخت نخواهد کرد و اگر بدانند قصد مراجعت دارم ممانعت نمی نماید.

من فهمیدم که چون مینا از کودکی طوری تربیت و بزرگ شده که خدای کرت را نیرومندتر از همه کس میدانند نمیتواند طوری دیگر فکر کند و اگر میخواستیم که بوسیله بیان باو بفهمانیم که بیشتر چیزهائی که راجع به خدایان میگویند افسانه می باشد نمی پذیرفت.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

من بجای اینکه در صدد برآیم که با او صحبت کنم دست او را گرفتم و مینا خود را از من دور نمیکرد و میگریست و می گفت سینوهه من میدانم که تو نسبت به من تردید داری و تصور میکنی که بعد از این که من وارد منزل خدا شدم از آنجا خارج نخواهم شد و نزد تو نخواهم آمد بهمین جهت میل ندارم که خود را از تو دریغ کنم و اگر میل داری هر چه میخواهی بانجام برسان. گفتم مینا من مردی نیستم که بدون رضایت کامل زن او را خواهر خود کنم زیرا اینگونه کسب لذت یک طرفی است و برای من لذتی ندارد و همین قدر که تو امشب اینجا آمدی برای من کافی است و اگر میخواهی چیزی به من تفویض کنی روبان زرین گیسوان خود را بمن بده تا راضی شوم.

مینا وقتی این حرف را شنید دستی به بدن خود کشید و گفت سینوهه آیا من چون لاغر هستم تو خواهان من نمی باشی و نمی خواهی با من تفریح کنی آیا میل داری که من در اندک مدت خود را طوری فربه کنم که تو از مشاهده فربهی من به وحشت بیفتی.

گفتم نه مینا هیچ زن در نظر من بقدر تو زیبا نیست ولی من نمی خواهم که با تو تفریح کنم برای اینکه میدانم این تفریح داری لذت یک جانبی است. ولی من می توانم بتو بگویم کاری نکنیم که سبب مسرت هردوی ما بشود. مینا گفت آن کار چیست؟ گفتم من و تو یک کوزه بدست میگیریم و آن را می شکنیم و بر اثر این عمل شوهر و زن خواهیم شد و گرچه در اینجا یک کاهن نیست که اسم ما دو نفر را در کتاب معبد بنویسد ولی طبق رسوم مصر وقتی یکزن و مرد باتفاق به قصد ازدواج کوزه های را شکستند زن و شوهر می شوند. مینا خندید و گفت بسیار خوب و یک کوزه بیاور تا اینکه آن را بشکنیم. من از اطاق خارج شدم تا اینکه غلام خود را که تصور میکردم خوابیده بیدار نمایم و باو بگویم یک کوزه بیاورد ولی مشاهده کردم کاپتا پشت درب اطاق من نشسته گریه میکند. کاپتا گفت ارباب. من از این جهت گریه میکنم که جگری نازک دارم و وقتی شنیدم که این دختر لاغر اندام با تو صحبت میکند و تو باو جواب میدهی من بگریه در آمدم.

من خشمگین شدم و یک لگد باو زدم و گفتم کاپتا آیا تو هرچه را که در این اطاق گفته شد شنیدی؟ کاپتا گفت بلی برای اینکه اگر من نمی شنیدم دیگران می شنیدند. پرسیدم چطور دیگران گفته های ما را استماع میکردند.

کاپتا گفت امشب کسانی این جا آمدند که مینا را تحت نظر قرار بدهند و جاسوسی کنند زیرا مینا بطوری که شهرت دارد باید وارد خانه خدا شود و اکنون تحت نظر است تا اینکه نگرزد. من متوجه شدم که اگر پشت درب اطاق تو ننشینم آنها در اینجا خواهند نشست و چیزهایی را که مربوط بانان نیست خواهند شنید و لذا من در اینجا نشستم که دیگران مزاحم تو نشوند. و بعد از جلوس در اینجا بدون اینکه قصد شنیدن داشته باشم صحبت های شما دو نفر را شنیدم و نظر باینکه حرف های کودگانه و راست بود بگریه در آمدم چون گفتم که جگر من نازک است و زود بگریه در می آیم.

من دیگر نسبت به کاپتا خشم نکردم و گفتم چون شنیده ای که ما چه گفتیم برو و یک کوزه بیاور. کاپتا متوسل به دفع الوقت شد و گفت چه نوع کوزه می خواهی. آیا کوزه باید بزرگ باشد یا کوچک؟ رنگین باشد یا بدون رنگ. گفتم تو میدانی که هر نوع کوزه برای اینکار خوب است مشروط بر این که زود بروی و کوزه را بیاوری وگرنه مجبورم که با عصا تو را وادار به رفتن کنم.

کاپتا گفت من می توانستم به محض این که تو کوزه خواستی بروم و کوزه را بیاورم و از این جهت حرف زدم که تو فرصتی برای فکر کردن داشته باشی.

زیرا شکستن کوزه با یک زن کاری است با اهمیت و باید راجع بان فکر کرد و بعد مبادرت باین کار نمود لیکن تو چون اصرار داری که با این زن کوزه بشکنی من می روم و کوزه ای می آورم زیرا نمی توانم از انجام امر تو خودداری نمایم. کاپتا رفت و کوزه ای را که بوی ماهی میداد و معلوم میشد که در آن ماهی ریخته بودند آورد و مقابل من نهاد و من و مینا هر کدام یکدسته کوزه را گرفتیم و آن را بلند کردیم و باتفاق زمین زدیم و شکستیم.

بعد از اینکه کوزه شکسته شد کاپتا بر زمین نشست و پای مینا را روی سر خود نهاد و گفت بعد از این تو خانم من هستی و مثل اربابم میتوانی برای من فرمان صادر کنی و شاید بیش از سینوهه فرمان صادر نمائی.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

لیکن امیدوارم که در موقع خشم آب جوش بطرف من نباشی و کفش‌های بدون پاشنه بیوشی تا هنگامی که از فرط غضب لگد بر فرق من میزنی سرم نشکند و ورم نکند.

من در همه حال همانطور که نسبت به سینوهه وفادار هستم نسبت بتو نیز وفادار خواهم بود زیرا نمی‌دانم تو با اینکه لاغر هستی چرا من بتو علاقه‌مند شده‌ام و تعجب میکنم چگونه اربابم تو را خواهر خود کرده است. چون اگر من بجای اربابم بودم هرگز دختری این گونه لاغر را خواهر خود نمی‌کردم لیکن فکر می‌کنم بعد از اینکه تو بچه‌دار شدی فربه خواهی گردید و من بتو قول میدهم همانطور که از اربابم کم می‌دزدم از تو نیز کم خواهم دزدید.

کاپتا موقعی که حرف میزد طوری دچار تآثر شد که بگریه در آمد و مینا قدری با دست روی سر و گردن وی مالید و گفت گریه نکن و من به کاپتا گفتم که شکسته‌های کوزه را بیرون ببرد و برود.

آن شب من و مینا مثل گذشته در کنار هم خوابیدیم لیکن من نخوابتم مانند برادری که از خواهر خود استفاده میکنند از وی استفاده نمایم زیرا میدانستم که مینا لذتی نخواهد برد و من از لذت یک جانبه نفرت داشتم.

روز بعد مینا مانند روز قبل مقابل گاونر رقصید و واقعه‌ای ناگوار برای او اتفاق نیفتاد ولی یک پسر جوان هنگامیکه مشغول رقص بود و روی گاو پرید تا اینکه بر پشت حیوان قرار بگیرد افتاد و گاو نیز با شاخ خود وی را بقتل رسانید.

تماشاچیان وقتی این منظره را دیدند برخاستند و فریاد زدند و من متوجه بودم که فریاد آنها ناشی از شادی است نه اندوه و گاونر را از آن جوان دور کردند و بعد مردم اطراف لاشه او را گرفتند و زنها دست را با خون جوان رنگین مینمودند و می‌شنیدم که می‌گفتند چه تماشائی خوب بود و مردها اظهار می‌کردند مدتی است که ما مثل امروز تماشا نکرده بودیم. بعد مردها و زنها بطرف منازل خود برگشتند و آن شب چراغهای بندر و شهر بیش از شب‌های دیگر روشن بود زیرا زنان و شوهران دور از هم با مردها و زنهای دیگر تفریح مینمودند و این نوع خوشگذرانی در کورت جائز بشمار می‌آمد. این تفریح فقط بمناسبت گاو بازی آن روز و مرگ یکی از گاو بازان نبود بلکه چون زن و مرد میدانستند که در آن شب یک دوشیزه جوان بخانه خدا میرود تفریح می‌نمودند.

من برخلاف دیگران در آن شب نمیتوانستم تفریح کنم زیرا میدانستم که مینا در آن شب سوار بر اراه‌ای برنگ زرد بطرف خانه خدا میرود و دوستانش سوار بر تخت‌روان یا پیاده وی را تعقیب خواهند کرد و در راه خنده و تفریح خواهند نمود.

من چون میدانستم که باید عقب مینا بروم از صبح آن روز تخت‌روانی برای این منظور گرایه کرده بودم و کاپتا هم بمناسبت علاقه‌ای که نسبت به مینا داشت گفت با من خواهد آمد و در راه بین شهر و خانه خدا همه شادمان بودند غیر از من زیرا میدانستم که ممکن است دیگر مینا را ببینم.

وقتی بخانه خدا نزدیک شدیم من دریافتم که همه سکوت کردند و من در نور ماه دقت نمودم که بینم خانه خدا چگونه است. و من از خانه خدا غیر از درهای آن را نمی‌دیدم. دو درب مفرغی سنگین و خیلی بزرگ یکی بعد از دیگری وجود داشت و قبل از این که درهای مزبور را بکشایند مینا را وارد معبدی که نزدیک خانه خدا بود کردند و دیگران بمن گفتند که معبد مزبور محل سکونت نگهبانان خانه خداست.

وقتی مینا وارد معبد شد لباس بر تن داشت و پس از ساعتی که از آن معبد خارج شد من دیدم لباس ندارد و عریان می‌باشد ولی موهای سرش را با چنبری سفید رنگ مثل تور بسته‌اند.

مینا از دور بمن تبسم کرد ولی من می‌فهمیدم که تبسم مزبور اجباری و برای دل‌داری من است و گر نه مینا خوشحال نیست تا تبسم نماید. دیگر این که بعد از خروج مینا از معبد مشاهده نمودم کاهن بزرگ که سرگاو را روی سر و صورت خود نهاده و صورت وی دیده نمیشود و یک شمشیر به کمر آویخته کنار مینا حرکت می‌کند.

در وسط سکوت مردم کاهن بزرگ و مینا بدرج خانه رسیدند نگهبانان معبد آن در را که می‌باید با زور بیست نفر باز و بسته شود گشودند و سپس درب دوم را باز کردند. در آنجا یکی از نگهبانان مشعلی افروخته بدست مینا داد و آنگاه مینا و کاهن بزرگ وارد یک دهلیز بزرگ که بظاهر طولانی بود گردیدند و نگهبانان هر دو در را بروی آنها بستند.



مشاهده آن منظره و ناپدید شدن مینا در خانه خدا بقدری غم‌آور بود که من نتوانستم سراپا بایستم و روی علف‌هایی که مقابل خانه خدا سبز شده بود زانو زدم و صورت را بر علف‌ها نهادم و با اینکه مینا بمن وعده داده بود که از خانه خدا مراجعت نماید و با من زندگی کند من میدانستم که هرگز وی را نخواهم دید.

تا لحظه‌ای که مینا در آن خانه ناپدید نشده بود من امیدوار بودم که وی را خواهم دید ولی بعد از اینکه مشاهده کردم که درهای مفرغی بروی او بسته شد دانستم که نباید امیدوار بیدین دختر جوان باشم.

کاپتا کنار من روی علف‌ها نشست، می‌نالید زیرا وی نیز احساسی کرده بود که دیگر مینا را نخواهد دید.

ولی دوستان مینا که با وی آمده تا آن لحظه سکوت کرده بوده همین که درب خانه خدا بسته شد مانند کسانی که یکمرتبه گرفتار جنون شوند مشعل‌ها را افروختند و کوزه‌ها را گشودند و آشامیدند و همینکه سرها گرم شد زن و مرد عریان گردیدند و در نور ماه و روشنایی مشعلها شروع به رقص کردند و هیچ شرم نداشتند که بدن عریان خویش و اعضائی را که باید پوشیده داشت به چشم زنها و مردهائی دیگر برسانند.

کاپتا وقتی دید که همه مشغول رقص هستند برخاست و رفت و بعد از مدتی کم با یک کوزه آشامیدنی مراجعت کرد و من میدانستم که وی این کوزه را از تخت‌روان آورده. زیرا قبل از اینکه از شهر براه بیفتیم به ما گفته بودند که در خانه خدا و معبد چیزی برای خوردن و آشامیدن یافت نمی‌شود و ما باید غذا و آشامیدنی خود را از شهر ببریم و کاپتا چندین کوزه آشامیدنی و مقداری غذا از شهر خریداری کرده در تخت‌روان نهاده بود.

وقتی کوزه را آورد به من گفت سینه‌ه اکنون من نیز باندازه تو اندوهگین هستم چون مانند تو احساس می‌نمایم که دیگر این دختر را نخواهم دید ولی چون از من و تو در این لحظه برای دیدار وی کاری ساخته نیست بهتر آنکه بنوشیم و غم را از بین ببریم. ولی من نمی‌توانستم بنوشم و مانند زنها و مردهائی که چون دیوانگان اطراف من می‌رقصیدند شادمانی کنم اما از نوشیدن کاپتا ممانعت نکردم چون میدانستم که قدری نوشیدن برای او مفید است و بنیه آن پیرمرد را تقویت می‌نماید.

مشعلها روشن بود و ماه درخشندگی داشت و زنها و مردها بدون اینکه از دیگران شرم کنند از مشعلها دور میشدند و قدری دورتر با هم چون خواهر و برادر رفتار می‌کردند.

یکمرتبه کاپتا گفت سینه‌ه... چون من هنوز زیاد شراب ننوشیده‌ام چشمهایم خطا نمی‌کند که بگویم بر اثر مستی چیزهای موهوم می‌بینم. گفتم کاپتا چه می‌گویی؟ غلامم گفت میخواهم بگویم آنمرد که شمشیری بر کمر داشت و دو شاخ از سرش روئیده بود و باتفاق مینا وارد منزل خدا گردید از آنجا خارج شده در صورتی که درب خانه خدا را نگشودند و این موضوع خیلی در خور تفکر است.

من نظر باطراف انداختم و کاهن بزرگ را دیدم و مشاهده کردم که مانند دیگران مشغول رقصیدن است. از کاپتا پرسیدم آیا تو یقین داری که او از درب خانه خدا خارج نشد. کاپتا گفت وقتی تو سر بر زمین نهاده بودی و ناله میکردی و میگریستی من یک لحظه از درب خانه خدا چشم بر نمی‌داشتم برای اینکه منتظر بودم که مینا از آنجا خارج شود. ولی یکمرتبه دیدم که شاخهای زرد رنگ اینمرد در روشنایی مشعلها میدرخشد و چون درب خانه خدا باز نشده بود بخود گفتم لابد خانه خدا غیر از درهای بزرگ که ما می‌بینیم راهی دیگر دارد که این مرد از آنجا خارج گردیده است.

من برخاستم و بطرف کاهن بزرگ رفتم و دست او را گرفتم و گفتم مینا کجاست؟ طوری کاهن بزرگ از این حرف خشمگین شد که سر گاو را از روی صورت و سر خود برداشت و گفت اگر تو یکی از اهالی کرت بودی و در اینموقع که ما مشغول رقص و شادی هستیم این سؤال را می‌کردی و تولید مزاحمت می‌نمودی من امر میکردم که تو را از بالای سنگ‌ها بدهان اختوبوطها بیندازند. ولی چون یکمرد خارجی هستی و از رسوم اینجا اطلاع نداری از مجازات تو صرفنظر میکنم. گفتم مینا کجاست؟ بمن جواب بده که او را کجا بردی؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کاهن بزرگ گفت من مینا را وارد خانه خدا کردم و او را در تاریکی آن خانه رها نمودم و برگشتم تا اینکه در رقص شرکت کنم ولی تو به مینا چکار داری؟ و برای چه سراغ او را میگیری در صورتیکه من زحمت تو را از لحاظ آوردن مینا به این جا جبران کرده برای تو هدایا به مهمانخانه فرستاده‌ام.

گفتم ای کاهن بزرگ چطور شد که تو از خانه خدا خارج شدی ولی مینا از آنجا خارج نگردید زیرا مینا هم می‌توانست از راهی که تو خارج گردیدی خارج شود.

کاهن بزرگ گفت ای‌مرد مصری تو خیلی حرف می‌زنی و در کارهایی که بتو مربوط نیست دخالت می‌نمائی و برای آخرین مرتبه بتو می‌گویم که از این کنجکاوی صرف نظر کن و گرنه تو را بکام اختیبوط خواهم انداخت من به خشم در آمدم و گفتم اینکار بمن مربوط است و من باید بدانم که مینا کجا می‌باشد و چگونه تو از وی جدا شدی و در کجا او را رها کردی و مراجعت نمودی. ولی در اینموقع کاپتا دست مرا گرفت و از کاهن بزرگ دور کرد و گفت ارباب غمگین من مگر تو دیوانه شده‌ای که با اینمرد شاخدار وسط این همه زن و مرد مشاجره می‌نمائی و توجه همه را بسوی خود جلب میکنی؟ سپس در گوشم گفت تو هم مثل اینها برقص و شادی کن و برای اینکه کاهن بزرگ فریب بخورد مثل دیگران وارد این جرگه شو و کاری کن که خیال کند تو برآستی شادمان هستی.

من گفتم این کار را نمی‌کنم و بدروغ خود را شادمان جلوه نمیدهم و میل ندارم که توجه کسی را جلب کنم بلکه اگر اینمرد بمن نگوید که مینا کجاست و چگونه می‌توان بوی رسیدن من او را با یک ضربت کارد و با همان کارد آهنین که در کشور هاتی بدست آوردم به قتل خواهم رسانید و این کارد بقدری تیز است که وقتی وارد بدن کسی شود تا قبضه فرو میرود.

کاپتا بمن گفت ساکت باش... ساکت باش... بیا برویم و قدری آشامیدنی بنوش زیرا چشم‌های تو در این شب مانند چشم‌های جغد در تاریکی برق می‌زند و باید بنوشی تا اینکه خشم تو تسکین پیدا کند و اگر موافقت کنی و قدری بنوشی من بتو خواهم گفت که از چه راه می‌توان به مینا رسید زیرا راه خروج اینمرد شاخدار را یافته‌ام کاپتا مرا از جرگه زنها و مردهای رقص خارج کرد و روی علف‌ها بر زمین نشاند و قدری شراب بمن نوشاند و من احساس کردم که نمی‌توانم بیدار بمانم و باید بخوابم و چون این خواب غیر عادی بود دریافتم که غلام در شراب من تریاک ریخته و انتقام واقعه بابل را از من گرفته است.

ولی اگر در آن شب کاپتا در آشامیدنی تریاک نمیریخت و بمن نمی‌خورانید من کاهن بزرگ را به قتل میرسانیدم و سکنه کرت مرا به کام اختیبوط میانداختند. یا بطرز دیگر به قتل میرسانیدند و کاپتا در آتش جان مرا نجات داد.

وقتی بیدار شدم دیدم روز است و خورشید طلوع کرده و من روی علف‌ها دراز کشیده‌ام سر را بلند نمودم و نظری باطراف انداختم و مشاهده کردم که زنها و مردها عریان روی علف‌ها خوابیده‌اند زیرا دیشب تا صبح مشغول نوشیدن و رقص بودند و خستگی آنها را از پا انداخت.

پس از اینکه آفتاب بالا آمد حرارت خورشید زن و مرد را از خواب بیدار کرد و زنها گیسوان خود را آراستند و بطرف دریا رفتند که خویش را بشویند ولی چون عادت داشتند که در حمام‌های خانه استحمام کنند همین که قدم به دریا می‌نهادند بر می‌گشتند و نمی‌توانستند که آب سرد دریا را تحمل نمایند.

بعد از اینکه زنها با کمک یکدیگر خود را آراستند و ژولیدگی آنها از بین رفت پرسیدند اینک که منتظر مینا میماند و که به شهر بر میگردد؟ عده‌ای از زنها گفتند به شهر بر میگردیم و براه افتادند و مراجعت کردند. ولی دسته‌ای از زنها که جوان‌تر و همسال مینا بودند اظهار نمودند که ما انتظار خواهیم کشید تا وی برگردد.

هر زن جوان که قصد داشت بماند میگفت کدام مرد حاضر است که توقف کند؟ و یکی از مردها دواطلب ماندن میگردد تا این که زن مزبور تنها نباشد.

من بدو آنفهمیدم که چرا هر زن بین مردها یکی را برای ماندن دعوت و بعد متوجه گردیدم که اگر زنها از بین مردها عده‌ای از آنها را برای ماندن دعوت نکنند همه مردها بشهر مراجعت خواهند نمود و زنها تنها خواهند ماند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

در بین کشورهای آنی که من تا آن موقع دیده بودم کورت یگانه کشوری بود که زنهای برای اینکه مردها را بسوی خود جلب کنند میباید بدین وسیله متوسل شوند.

در میدان گاو بازی هم من متوجه شده بودم که زنهای و مردها با اینکه عریان مقابل گاوها میرقصند مردم بیشتر برای هنر گاو بازی آنها اظهار هیجان می نمایند و گرچه یک پسر یا دختر زیبا جلب توجه میکرد ولی نه مثل کشورهای دیگر و علتش این است که در کورت مردها و زنهای در معاشرت با دیگران آزاد هستند.

کاهن بزرگ جزو مردمانی بود که میخواست به شهر برگردد و من از او پرسیدم که آیا مجاز هستم که این جا بمانم تا وقتی که مینا از خانه خدا مراجعت کند.

کاهن بزرگ گفت هیچ کس مانع توقف تو در این جا نخواهد شد ولی توقف تو بدون فایده است چون تاکنون اتفاق نیفتاده که کسی وارد خانه خدا گردد و از آنجا خارج شود.

من خود را به حماقت زدم و گفتم ای کاهن بزرگ من علاقه به مراجعت مینا ندارم و نمی خواهم او را ببینم بلکه این موضوع بهانه ایست برای این که در این جا بمانم و با این زنهای زیبا که نظیرشان در هیچ نقطه نمی توان یافت تفریح کنم زیرا فقط زمین و آسمان کورت است که از این زنهای بوجود می آورد و دیگر اینکه اگر شب گذشته من نسبت بتو توهین کردم درخواست بخشایش دارم زیرا شب قبل مست بودم و نمی فهمیدم چه میگویم و چه میکنم و با که صحبت می نمایم ولی اکنون که بهوش آمده ام میدانم که عمل شب گذشته من بسیار ناپسند بوده است.

این حرفها در کاهن بزرگ موثر گردید و دست را روی سرم گذاشت و تبسم کرد و گفت بسیار خوب حال که تو میل داری با زنهای تفریح کنی همین جا باش و من از توقف تو در اینجا ممانعت نمی نمایم ولی دقت کن که زنهای ما از تو باردار نشوند زیرا چون تو یک خارجی هستی خوب نیست که زنهای ما را باردار نمائی و آن قدر انتظار بکش تا مینا مراجعت کند.

گفتم ای کاهن بزرگ من در مورد زنهای میگرد بدون تجربه نیستم برای اینکه در سوریه و بابل مشاهده کردم چگونه دوشیزگان باکره برای اینکه جهیز فراهم کنند به معبد می روند. و من طوری به سادگی صحبت میکردم که کاهن بزرگ تصور نمود که من مردی احمق میباشم. و من نیز همین منظور را داشتم و می خواستم که وی مرا مردی احمق بداند تا اینکه در صدد بر نیاید که مرا از آن جا براند.

معهدا وقتی کاهن بزرگ به شهر مراجعت میکرد من حس کردم که به نگهبانان معبد سپرد که مواظب من باشند و نیز گویا بزنها اشاره کرد که با من شوخی و تفریح کنند زیرا وقتی کاهن بزرگ رفت عده ای از زنهای اطراف من جمع شدند و از من دعوت نمودند که از آن جا دور شویم و برویم و در بیشه مجاور بخوریم و بنوشیم.

من دعوت آنها را پذیرفتم و با آنان بدرون بیشه رفتم و در آن وقت فهمیدم که زنهای کورت چقدر جلف هستند زیرا هیچ از من خجالت نمی کشیدند و کارهایی میکردند که در شهر طیبی زنهای منازل عمومی هم آن کارها را علنی بانجام میرسانند.

در صورتیکه من یقین داشتم که زنهای مزبور که مرا بدرون بیشه برده اند همه از زنهای برجسته کورت هستند. وقتی دیدم که زنهای خیلی مرا اذیت میکنند منکه میل نداشتم با هیچیک از آنها تفریح نمایم خود را مست جلوه دادم و تظاهر به خوابیدن کردم و زنهای با نفرت مرا رها نمودند و گفتند این خارجی مردی وحشی می باشد و گرته نسبت به ما اینطور بی اعتنائی نمیکرد.

کاپتا آمد که مرا از بیشه خارج کند و بمن گفت تو که نمی توانی مستی را تحمل نمائی برای چه زیاد شراب می نوشی که از پا در آئی.

زنهای که غلام مرا دیدند و شکم بزرگ وی را مشاهده کردند شروع بخنده و شوخی نمودند و بوی نزدیک شدند و گرچه غلام من زشت بود و یک چشم داشت ولی چون خارجی بشمار می آمد حس کنجکاوی زنهای را تحریک می نمود زیرا زنهای در تمام کشورها وقتی یک خارجی را می بینند از روی کنجکاوی در صدد بر می آیند که او را بشناسند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

زنها غلام مرا با خویش به بیشه بردند و من چون میدانستم که ممکن است توقف من در آنجا بطول انجامد حاملین تخت‌روان خود را به شهر فرستادم که آذوقه و آشامیدنی خریداری نمایند و با خود بیاورند و بخصوص زیادتر آشامیدنی خریداری کنند که هم خود بنوشند و هم ما از آن استفاده نماییم.

آن روز اوقات کسانی که آنجا بودند به خوردن و آشامیدن و تفریح گذشت و من متوجه شدم که از معاشرت با زنها خسته شده‌اند برای اینکه تفریحی که مطیع قوانین و حدودی نباشد بیش از کار و زندگی منظم انسان را خسته میکند. شب بعد تا بامداد زن و مرد مشغول رقص و آواز خواندن بودند و من تا صبح فریاد و خنده‌های آنان را می‌شنیدم و وقتی روز دمید همه از فرط خستگی خوابیدند و بعد از این که بیدار شدند عده‌ای بشهر مراجعت کردند و فقط آنهایی باقی ماندند که هنوز از تفریح سیر نشده بودند.

ولی این عده هم روز سوم بشهر مراجعت کردند و بعضی از آنها از فرط لهو و تعب و نوشیدن و بیداری تا بامداد نمی‌توانستند راه بروند و من تخت‌روان خود را به آنها واگذار کردم که آنان را به شهر ببرد و حاملین تخت‌روان را مرخص کردم و به آنها گفتم احتیاجی به تخت‌روان ندارم.

از روز دوم که حاملین تخت‌روان برای من مقداری زیاد آشامیدنی آوردند من هر شبانه روز دو مرتبه روز و شب به نگهبانان معبد میدادم تا این که دوستی آنها را جلب کنم. در روز سوم که همه رفتند نگهبانان از توقف من در آنجا حیرت میکردند و تعجب آنها ناشی از این بود که میدانستند هرگز دختری که وارد خانه خدا شده از آنجا مراجعت نکرده است. آنها اطلاع داشتند که تمام سکنه جزیره کرت این موضوع را میدانند و لذا معطل بازگشت دختری که وارد خانه گردیده نمی‌شوند و بشهر بر میگردند. لیکن من چون یک خارجی بودم تصور مینمودند که از رسوم و آداب و اوضاع بدون اطلاع هستم و بهمین جهت بعد از رفتن دیگران من توقف کرده‌ام.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

فصل بیست و چهارم

ورود من و غلام به خانه مرموز

وقتی شب فرا رسید دو کوزه بزرگ شراب که در آن تریاک را حل کرده بودم به معبد بردم و نگهبانان وقتی کوزه ها را دیدند با خوشوقتی اطراف آنها جمع شدند و شروع به نوشیدن شراب کردند و من از معبد دور شدم و کاپتا را بکناری کشیدم و گفتم خدایان خواسته‌اند که من و تو از یکدیگر جدا شویم زیرا مینا از خانه خدا بازگشت نکرده و من باید بروم و او را پیدا کنم و از خانه خدا برگردانم و چون کسانی که بخانه خدا رفته‌اند مراجعت نکرده‌اند ممکن است که من هم که برای آوردن مینا باین خانه میروم مراجعت ننمایم و بعد از این که صبح فردا رسید و تو دیدی که من مراجعت نکردم به شهر برگرد و برای غیبت من هر عذر که میخواهی بتراش زیرا میدانم که تو در عذر تراشیدن و دروغ گفتن ماهر هستی و میتوانی مردم را متقاعد نمائی و مثلاً بگو که من از کوه در کام اختیویوط ها افتادم و آنها مرا خوردند. یا بگو که در دریا غرق شدم و آب جنازه مرا بقعر دریا برد و غیره و من برای تو یک لوح خاک‌رست (خاک‌رس) نوشته با مهر خود آن را مهور کرده‌ام و بعد از اینکه به از میر مراجعت کردی می‌توانی زر و سیم مرا از تجارخانه‌ها بگیری یا اینکه آنها را بنام خود بکار اندازی و تو مختاری که خانه مرا در از میر بفروشی و یا زر و سیمی که بدست آورده‌ای بمصر بروی و اگر میدانی که در صورت مراجعت به مصر تو را با اتهام اینکه غلام فراری هستی دستگیر خواهند کرد در از میر بمان و با سود زر و سیم من که بتو میرسد آسوده زندگی کن و تو برای مومیانی شدن جنازه من غصه نخور زیرا اگر من موفق به پیدا کردن مینا نشوم برای زندگی خود در جهان مغرب قائل باهمیت نمی‌باشم تا اینکه جنازه‌ام مومیانی شود و باقی بماند.

کاپتا تو با اینکه یک غلام پر حرف و گاهی مصدع بوده‌ای من پیوسته تو را دوست میداشتم و اگر بعضی از اوقات با ضربات عصا تو را تنبیه میکردم برای خیرخواهی و به نفع تو بوده و میخواستم که تو متنبه شوی و با این وصف از ضربت‌های عصا که بر پشت و دوش تو زدم متاسف هستم.

کاپتا قدری سکوت کرد و بعد گفت ارباب عزیزم با اینکه ضربات عصای تو بعضی از اوقات شدید بود من نسبت به تو کینه ندارم زیرا بطوریکه خود گفتمی برای خیرخواهی مرا میزدی و من میدیدم با اینکه تو مرا میزنی بسیاری از اوقات با من مانند یک دوست رفتار می‌نمائی و از نظریه‌های من در کارها استفاده میکنی.

بطوریکه بعضی از روزها من احساس نمیکردم که غلام تو هستم بلکه تو را دوست خود می‌پنداشتم تا وقتی که ضربات عصا روی دوش من فرود می‌آمد و آنوقت می‌فهمیدم که خدایان بین غلام و ارباب او فاصله بوجود آورده‌اند و اکنون می‌بینم که تو قصد داری که برای آوردن مینا که بخانه خدا رفته است وارد خانه خدا شوی ولی این مینا که تو جهت جستجوی او میروی خانم من نیز هست و پای خود را به سر من نهاده و من هم مانند تو باید جهت جستجوی وی اقدام کنم و اگر مینا خانم من نبود و من وظیفه نداشتم که او را پیدا کنم باز نمی‌گذاشتم که تو تنها وارد این خانه شوی زیرا خانه خدا خانه‌ایست بسیار تاریک و در آن ظلمتکده تو احتیاج به یک دوست شفیق یا یک غلام دلسوز داری.

گفتم کاپتا این اولی مرتبه است که من می‌شنوم که بدون گریه و شیون صحبت میکنی و حرف تو در نظر من عاقلانه جلوه می‌نماید برای اینکه نباید تنها من به خانه خدا بروم چون در آن ظلمات شاید راه را گم کنم ولی نظر باینکه تقریباً یقین دارم که من از خانه خدا زنده مراجعت نخواهم کرد همان بهتر که یک نفر به قتل برسد نه دو نفر.

کاپتا گفت سینه‌هه اگر تو مرا برانی باز من نمیگذارم تنها باین خانه بروی و هر چه باشد من چون از تو سالخورده‌ترم بیش از تو تجربه دارم و چیزهایی میفهمم که تو با این که در دارالاحیات تحصیل کرده‌ای قادر به فهم آنها نیستی ولی بدانکه من از تاریکی میترسم و علاوه بر مشعل باید موافقت کنی که من با خود یک کوزه شراب به خانه بیاورم که هر وقت وحشت بر من غلبه کرد قدری از آن را بنوشم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گفتم بسیار خوب کاپتا هر چه میخواهی بکن و چون تریاکی که ما در شراب نگهبانان معبد حل کرده‌ایم اثر خود را بخشیده و آنها بخواب رفته‌اند خوب است که دیگر خود را معطل نکنیم و وارد خانه خدا شویم.

وقتی که وارد معبد گردیدیم دیدیم که تمام نگهبانان خوابیده‌اند ما یک اخگر و چند مشعل با خود برداشتیم و کلید درب کوچک خانه خدا را که کاپتا می‌شناخت زیرا دیده بود که در شب ورود مینا بآن خانه کاهن بزرگ از درب کوچک خارج گردید. نیز بدست آوردیم و براه افتادیم و سپس درب کوچک را گشودیم و وارد خانه شدیم و من در را بستم ولی کلید با من بود.

بعد از اینکه در بسته شد کاپتا از وحشت بلرزه در آمد و گفت ارباب من زود یک مشعل روشن کن زیرا اینجا بقدری تاریک است که انسان از وحشت مرتعش میشود و من بر اخگری که با خود آورده بودم دمیدم و مشعلی را روشن کردم و دیدم که ما در یک هشتی بزرگ هستیم که ده دالان از جهات مختلف از آن مجزی میشود و هر کدام بیک طرف می‌رود. و من از مشاهده دالان‌های مزبور حیرت نکردم برای اینکه شنیده بودم که خدای جزیره کرت در خانه‌ای زندگی می‌نماید که راه‌های بسیار دارد و شبیه به لایبرنت میباشد. (لایبرنت به معنای مجازی عبارت از زیر زمینی است که هر قدر در آن جلو می‌روند به چهار راه‌های جدید برخورد مینمایند بطوری که بالاخره در آن گم میشوند - مترجم).

به کاپتا گفتم که نباید در اینجا توقف کرد بلکه باید براه افتاد و من عقیده دارم که از این راه برویم.

کاپتا نظری به دالان مزبور انداخت و گفت سینه‌ه براه افتادن و ورود باین دالان اشکال ندارد ولی باید کاری کرد که بتوانیم مراجعت کنیم.

آنوقت من دیدم از توبره‌ای بزرگ که بدوش گرفته و کوزه آشامیدنی را در آن نهاده بود یک بسته نخ محکم از الیاف علف بیرون آورد و یک سر نخ را به چوبی که وصل بدیوار بود گره زد. گفتم کاپتا این نخ را میخواهی چه کنی؟ کاپتا گفت این نخ برای مراجعت ما قابل استفاده است زیرا میتوانیم دنباله آن را بگیریم و مراجعت کنیم.

با این که وسیله کاپتا برای بازگشتن ساده بود من به تنهایی نمی‌توانستم آن وسیله را پیدا کنم و گفتم کاپتا تو فکری خوب کردی و براه افتادیم و هر چه جلو میرفتیم کاپتا گلوله نخ را می‌گشود. بعد از هر راهرو بیک دالان جدید میرسیدیم و وقتی آن را طی میکردیم باز دالانی دیگر نمایان می‌شد یک وقت کاپتا سر را بلند کرد و فضا را بوئید و گفت سینه‌ه آیا بوی این جا را استشمام میکنی؟

من فضا را بوئیدم و بوئی شبیه بخانه اموات شهر طلبس که در آنجا اموات را مومیائی میکردیم بمشام من میرسید و کاپتا که رنگ از صورتش پریده بود جرعه‌ای نوشید و با اشاره من براه ادامه دادیم.

ناگهان پای من به چیزی خورد و خم شدم و در روشنائی مشعل دیدم که آنچه می‌بینم سر یک زن است ولی سر بر اثر مرور زمان متعفن گردیده و در حال متلاشی شدن است وقتی کاپتا سر مزبور را دید بگریه در آمد زیرا من و او فهمیدیم که مینا هم گرفتار وضع آن زن شده و او را کشته‌اند یا خواهند کشت و ما نمیتوانیم زنده وی را بدست بیاوریم.

من با این که امیدی نداشتیم مینا را زنده ببینم به کاپتا گفتم براه ادامه بدهیم و او کماکان گلوله نخ را می‌گشود و ما جلو میرفتیم و من دیدم که کاپتا از رفتن باز ایستاد و با چشم‌های وحشت زده زمین را مینگرد.

من نیز زمین را نگرستم و دیدم که یک فضله گاو بر زمین دیده میشود ولی بقدری بزرگ است که تولید وحشت مینماید گفتم کاپتا آیا میبینی که این فضله گاو چقدر بزرگ است و آیا میتوان قبول کرد چنین گاو وجود داشته باشد. کاپتا گفت نه ارباب من این گاو وجود ندارد چون اگر گاو وجود میداشت که بتواد این فضله را بیندازد محال بود که قادر به عبور از این راهروها باشد.

گفتم پس به عقیده تو این فضله از کدام حیوان است کاپتا گفت من فکر میکنم که از یک مار بسیار بزرگ میباشد زیرا غیر از مارهای بسیار بزرگ هیچ جانور نمیتواند دارای این فضله باشد.

پس از این حرف غلام من جرعه‌ای نوشید و اظهار کرد پناه بر خدایان من نمیدانم عاقبت کار چه خواهد شد. ولی من حدس می‌زدم که عاقبت کار چه خواهد گردید زیرا اگر یک مار بزرگ از آن راهها آمد و رفت کند مینا زنده نیست و دختر زیبا طعمه مار شده است.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

وقتی من دیدم که کاهن بزرگ دختر جوان را وارد خانه خدای کرت کرد و با توجه باینکه میدانستم هر ماه یکتفر را بخانه خدای مزبور میبرند فکر کردم که منظور کاهن بزرگ یا شخص دیگر که در آن خانه سکونت دارد این است که با دختران معاشقه کند و بعد هم آنها را محو نماید. ولی دو نکته مانع از این گردید که این فکر در من تقویت شود. یکی اینکه فقط دخترها را بخانه خدا نمی بردند و گاهی از اوقات پسرهای جوان نیز بخانه مزبور برده میشدند و اگر خدای جزیره کرت خواهان معاشقه بود پسران را بخانه خود احضار نمینمود. دوم اینکه میدانستم که در جزیره کرت مناسبات مرد و زن بقدری آزاد است که کاهن بزرگ یا خدای کرت برای برخورداری از عشق دختران جوان احتیاج ندارند که آنها را بخانه ای تاریک ببرند سپس آنان را معدوم نمایند.

این بود که فکر کردم بردن مینا بخانه خدا علتی غیر از عشق دارد و کاهن بزرگ نمی خواهد که از عشق وی بهره مند شود. هر قدر که در راهرو جلو میرفتیم رایحه ای که بمشام ما رسیده بود تندتر میشد تا اینکه غیر قابل تحمل گردید. و مثل این بود که صداها لاشه انسان و حیوان متلاشی گردیده، آن بوی تعفن را ایجاد کرده است. یقوت راهرونی که ما با نور مشعل از آن عبور میکردیم روشن شد و من دیدم که از خارج روشنائی به راهرو می تابد و هر قدر جلو میرفتیم راهرو روشن تر میگردد تا اینکه به مخرج آن رسیدیم و چشم ما بدربار سبز افتاد و صدای برخورد امواج دریا بساحل بگوش ما رسید و من مشاهده کردم که روی آب یک ردیف خیک یکی بعد از دیگری بنظر میرسید. ما دانستیم که آن خیکها عبارت از قسمتهای بر آمده یک مار بزرگ است که مرده و لاشه اش متعفن شده و سرش زیر آب رفته و دیده نمیشود.

آن وقت من و کاپتا دریافتیم شایعه مربوط به اینکه خای کرت مرده است واقعیت دارد و آن مار بزرگ که مدتی از مرگ آن میگذرد و گرنه متعفن نمی شد همان خدای سکنه کرت است که وی را از نظر آدمیان پنهان میکردند و هر ماه یک دوشیزه جوان و باکره یا یک پسر جوان را که هنوز از عشق زنی برخوردار نگردیده وارد راهروهای تاریک میکردند که جانور مزبور آن را طعمه خود کند و ماهی یک انسان برای غذای جانور کافی بود.

دختران و پسران جوان در تاریکی ناگهان بکام مار میرفتند و قبل از اینکه بدانند چه بر آنها گذشته در شکم جانور جا میگرفتند. و چون در خشکی جانوری باین بزرگی زندگی نمی کند مسلم است که این مار مخوف در دریا زندگی می نموده و بر اثر جریان آب و یا علت دیگر به ساحل جزیره کرت آمده و خرافه پرستان کرت به گمان اینکه وی خدای دریا میباشد راه مراجعت حیوان را بستند که پیوسته در کرت باشد.

آنگاه برای حرکت او آن دالانهای پیچ در پیچ را بوجود آوردند و هر ماه یک پسر و دختر جوان را باو تقدیم کردند تا اینکه بر اثر گرسنگی نمیرد یا بفکر خروج از جایگاه خود نیفتد. ولی پس از اینکه مار مرد ناچار شدند اینطور جلوه بدهند که او زنده است و همچنان هر ماه یکدختر یا پسر را وارد خانه خدا مینمودند. اما چون دیگر مار بزرگ زنده نبود و نیست که جوانان را ببلعد باید دانست که با مینا چه کردند و پس از اینکه وی وارد خانه شد کجا رفت.

من که از ناامیدی از یافتن مینا نمی توانستم خودداری کنم او را صدا میزدم و صدای من در دهلیزهای آن جا می بیچید و تولید انعکاس میکرد. تا اینکه کاپتا با انگشت زمین را بمن نشان داد و گفت نگاه کن و من روی زمین لکه هائی از خون دیدم که بدربار منتهی میگردد و کاپتا گفت ارباب من بطوریکه میبینی این لکه ها به آب منتهی میشود و خوب است که دنبال آن را بگیریم و برویم.

وقتی کنار آب رسیدیم من دیدم که لاشه مینا کف دریا افتاده و بمناسبت زلال بودن آب لاشه اش بخوبی نمایان است و یک عده خرچنگ دریائی اطراف لاشه او را گرفته مشغول خوردن گوشتهایش هستند. من فریاد زدم و بزانو در آمدم و اگر کاپتا در آنجا نبود منم به مینا ملحق میشدم ولی کاپتا که میدید روز دمیده و ممکن است نگهبانان از خواب ناشی از تریاک بیدار شوند مرا براهنمائی نخی که گسترده بود از خانه خدای کرت بیرون آورد و وقتی خارج



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

شدیم و بطرف معبد رفتیم دیدیم که هنوز نگهبانان معبد که شب قبل شراب مخلوط با تریاک ما را نوشیده بودند در خواب هستند.

کاپتا بدون اینکه نزدیک خانه خدا توقف و استراحت کنیم مرا به شهر برگردانید ولی من طوری بیخود بودم که در راه مانند اشخاص مست قدم بر میداشتم و کاپتا ب مردم میگفت علت مستی من این است که در انتظار مراجعت مینا زیاد شراب نوشیده بیش از دیگران کنار خانه خدا توقف کرده‌ام و این عذر را همه می‌پذیرفتند برای اینکه میدانستند من خارجی هستم و نمی‌دانم که هیچکس از خانه خدا خارج نمی‌شود.

بعد از اینکه به مهمانخانه مراجعت کردیم من از فرط خشم و ناامیدی آشامیدنی زیاد نوشیدم و خوابیدم. ولی وقتی از خواب طولانی بیدار شدم متوجه گردیدم که نسبت به کاهن بزرگ که مینا را وارد خانه خدا کرد و بعد او را بقتل رسانید (زیرا غیر از وی کسی آنجا نبود که مینا را بقتل برساند) خشم ندارم. زیرا کاهن بزرگ مجبور بود که مثل گذشته چنین جلوه دهد که خدا زنده است و باید دوشیزگان جوان نزد وی بروند و دوشیزگی خود را باو تقدیم کنند. بلکه من نسبت برسم و آئین سکنه کرت خشمگین بودم که چرا پسرها و دخترهای جوان را یکبار مار بزرگ میاندازند.

خواستم برخیزم و در خیابان‌های شهر براه بیفتم و بگویم ای مردم ابله این خدائی که شما می‌پرستید یک مار بود که مدتی است از مرگ او میگذرد و شما نباید موافقت کنید که پس از این جوانان شما را بخانه خدا ببرند زیرا آنان را بقتل میرسانند تا از خانه خدا مراجعت نکنند. ولی متوجه گردیدم که بیان حقیقت کاری است دشوار و مردم حاضر نیستند که حقیقت را بشنوند ولو بسود آنها باشد. و عقل مردم طوری با خرافات و موهومات انس گرفته که هر نظریه ابلهانه را می‌پذیرند ولی یک حقیقت عقلانی را قبول نمی‌کنند و قبل از اینکه من بتوانم مردم را بطرف خانه تاریک ببرم و لاشه مار بزرگ را به آنها نشان بدهم مرا بقتل خواهند رسانید. و اگر مردم مرا بقتل نرسانند خدام دین کرت و کاهن بزرگ که از خرافه پرستی مردم استفاده شایانی میکنند مرا معدوم خواهند کرد.

خود را باین دلخوش مینمودم که اگر در دین سکنه کرت حقیقتی وجود داشته باشد نظر باینکه خدای کرت مرده است بسزوی قدرت و سعادت سکنه کرت از بین خواهد رفت و یک بلای طبیعی یا حمله ملل دیگر کرت را نابود خواهد نمود و در کوچه های کرت و خیابانها خون جاری خواهد شد و صدها کشتی که در بندر کرت لنگر انداخته غرق خواهد گردید و پس از آن یک ملت وحشی که به کرت حمله نموده جای سکنه محلی را خواهد گرفت و وحشیان چون لیاقت ندارند از حمام‌ها و توالنهای قشنگ کرت استفاده کنند آنها را از بین خواهند برد و مانند بعضی از شهرها که من دیده‌ام کثافات همه جا را خواهد گرفت. بعد بخود گفتم که خدای کرت بمن مربوط نیست زیرا من در این کشور مردی بیگانه هستم و باید از اینجا بروم. و سرنوشت مینا و من هم بطوری که متجمین بابل میگویند از طرف ستارگان تعیین شده زیرا سرنوشت همه افراد را ستارگان تعیین کرده‌اند و جدال ما با قضا و قدر نمی‌تواند که احکام قضا را تغییر بدهد.

آنگاه برای اینکه بتوانم باز بخوابم از کاپتا شراب خواستم ولی غلام بجای شراب برای من غذا آورد و من باو گفتم شراب میخواهم نه غذا و اگر برای من شراب نیابوری استخوان‌های تو را با عصا خواهم شکست. کاپتا ناگزیر شد که برود و برای من شراب بیاورد. از آن روز بعد وقتی شراب می‌نوشیدم خود را آرام مییافتیم و هنگامیکه در نوشیدن شراب افراط میکردم اشیاء را مضاعف میدیدم و بظاهر میدانستم که هر شیئی دو چیز است در صورتیکه یقین داشتم اینطور نیست.

یکروز خواستم در این خصوص با کاپتا صحبت کنم و باو بگویم هر حقیقتی اینطور است و انسان حقیقت را می‌بیند و در وجود آن تردید نمیکند در صورتیکه میداند آنچه بنظرش میرسد مجاز است.

ولی کاپتا حاضر نبود در این خصوص یا من صحبت کند و بمن میگفت سینوهه تو استعداد نوشیدن شراب زیاد را نداری و من بیم دارم که تلف شوی و آنوقت تکلیف من در این کشور بیگانه چیست؟ چگونه لاشه تو را به طیس ببرم و به دارالمصمات بسپارم و بگویم که جسد ترا مومیایی کنند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ولی با اینکه کاپتا مرا از نوشیدن شراب منع میکرد امروز من میدانم که اگر در آن ایام دیوانه نشدم و یا در صدد قتل کاهن بزرگ بر نیامدم برای این بود که آشامیدنی مرا دچار یک نوع حال رکود و سستی میکرد که پس از آن فقط مایل بودم که بخوابم. و اگر آشامیدنی نبود چون من پیوسته به مینا فکر میکردم یا دچار جنون میگردیدم یا اینکه میادرت به قتل کاهن بزرگ می نمودم و مرا بقتل می رسانیدند.

چند بار به کاپتا گفتم که برود کاهن بزرگ را به مهمانخانه ای که من در آن سکونت داشتم بیاورد و هر دفعه غلام من از اجرای امر استنکاف مینمود. بعد فهمیدم که عصا و کارد آهنین مرا پنهان کرده تا بتوانم او را مضروب کنم یا بقتل برسانم یا درصدد قتل خود بر آیم.

یک روز وقتی از خواب بیدار شدم دیدم که کاپتا در گوشه اطاق نشسته مشغول گریستن میباشد. کوزه آشامیدنی را برداشتم و جرعه ای نوشیدم و گفتم چرا گریه میکنی؟ مدتی بود که من با کاپتا صحبت نمیکردم زیرا از قیافه حزن انگیز وی متاثری بودم و نمی خواستم صدایش را بشنوم ولی در آن روز وقتی گریه او را دیدم خواستم بیرسم چرا اشک می ریزد.

کاپتا گفت یک کشتی از بندر بطرف سوریه می رود و این آخرین کشتی میباشد که از اینجا عازم سوریه است و بعد از آن بر اثر طوفان های فصل زمستان تا سال آینده از اینجا کشتی بسوریه نخواهد رفت. بانگ زدم برخیز و به بندر برو و سوار کشتی شو و براه بیفت و مرا از شر وجود منحوس خود آسوده کن و من دیگر نمی خواهم ترا ببینم.

کاپتا گفت سینه به با اینکه پیش بینی میکنم که بعد از این حرف تو استخوان های مرا درهم خواهی شکست باز بتو میگویم که من نیز از این زندگی تو که شبیه بزندگی پشه های اطراف خم شراب است خسته شده ام و شرابخواری و مستی دائمی تو مرا طوری متاثر کرده که دیگر شراب در دهان من مزه ندارد و من که یگانه آرزو و دلخوشی ام نوشیدن شراب بود شراب نمی نوشم. سینه به هر وقت صحبت از دانش میشود تو بر خود میبالی که در مدرسه دارالاحیاء تحصیل کرده ای و دانشمند می باشی و هزارها مرده را دیده ای یا بدست خود کالبد اموات را شکافتی و هنوز نمیدانی آن کس که مرد از بین رفته و دیگر زنده نخواهد شد. و تو هر گاه هر روز ده سیو شراب بنوشی و هر گاه از بام تا شام شیون کنی زنی که برای وی این زندگی را پیش گرفته ای زنده نخواهد شد و تو وی را نخواهی دید. و تنها نتیجه ای که عاید تو می شود این است که تو نیز بوی ملحق خواهی گردید.

تو با اینکه جوان هستی اکنون بر اثر نوشیدن شراب طوری دستت بلرزه افتاده که نمی توانی یک سر را سوراخ کنی و یک شکم را بشکافی و دندانی را از دهان کسی بیرون بیاوری و هر چه زر و سیم داشتی در بهای شراب پرداختی یعنی دور ریختی و من وقتی بدو دیدم که تو مثل یک سیو که قعر ندارد شراب مینوشی خوشوقت شدم زیرا متوجه گردیدم که هم پیاله پیدا کرده ام و حتی در دکه های بندر می گفتم اربابی دارم که در راه شراب هر چه زر و سیم دارد از دست میدهد ولی وقتی متوجه شدم که هر بامداد وقتی تو از خواب بیدار میشوی طوری شروع به نوشیدن شراب میکنی که گوئی آن روز آخرین روز زندگی تو میباشد بوحشت افتادم و جگرم بحال تو سوخت و من میدانستم اگر تو بمیری من میتوانم به از میر مراجعت کنم و طبق شرحی که برای من نوشتی ای زر و سیم تو را از شرکتهای بحر پیمانی بگیرم و خانه تو را تصرف کنم و هیچ یک از این اعمال دزدی نیست زیرا تو خود آنها را بمن بخشیدی ولی نمیتوانم ببینم که تو بر اثر نوشیدن شراب از بین بروی و علم و حذاقت تو که سرچشمه زر و سیم است خشک شود.

اوه... ارباب عزیز من... یغدا یان سوگند با اینکه تو بمن دشنام میدهی و گاهی با عصا مرا مضروب می نمائی من تو را دوست میدارم و نمی توانم بدون تو زندگی نمایم و این دوستی برای زر و سیم و خانه و غذا نیست چون گفتم نفع من در این است که تو بمیری و من در از میر فلزات و خانه تو را تصرف کنم ولی چون تو را دوست میدارم نمی خواهم که ارباب عزیزم بر اثر افسامی در شرب شراب و فکر کردن بیهوده بر مرده ای که زنده نخواهد شد زندگی را بدرود بگوید.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

حرفهای کاپتا در من بسیار اثر کرد زیرا همانطور که وی میگفت مشاهده نمودم که دستهایم میلرزد و ادامه نوشیدن شراب مرا تلف خواهد کرد و فکر کردم که بر اثر ادامه نوشیدن شراب تمام علومی که من در مصر و سوریه و بابل و جاهای دیگر فرا گرفته‌ام بی‌ثمر خواهد گردید زیرا من خواهم مرد و نخواهم توانست که از علوم مزبور استفاده کنم.

فهمیدم که افراط در هر چیز حتی در شادی و خوشی زیان دارد و دیوانگی است ولی نخواستیم به کاپتا بگوییم که حرف وی در من اثر کرده تا اینکه غلامم مغرور نشود و چنین بیان کردم صحبت تو در گوش من مانند وز وز مگس است و من حرف تو را نمی‌پسندم ولی چند روز می‌باشد که خود من تصمیم گرفته‌ام که دیگر شراب نیاشامم زیرا نوشیدن شراب دستم را برعشقه در آورده و پیوسته خویش را کسل می‌بینم. لذا از امروز شراب نخواهم نوشید و چون دیگر نمیخواهم در کرت بمانم همین امروز از این جا مراجعت میکنیم. برو و وسائل بازگشت ما را از اینجا فراهم کن.

وقتی کاپتا این حرف را شنید از شادی مانند کودکان به جست و خیز در آمد و بعد از اطاق بیرون رفت که وسائل مراجعت ما را فراهم کند.

همان روز ما به کشتی منتقل شدیم و پاروزنان برای خروج کشتی از بندر از بین صدها کشتی بزرگ و کوچک پاروها را بحرکت در آوردند و پس از اینکه بدریا رسیدیم ناخدای کشتی برای خدای دریا قربانی کرد و آنوقت شرع بر افراشتند و کشتی بر اثر فشار باد روی آب خم شد و صدای برخورد امواج به تنه کشتی بگوش رسید.

کشتی ما راه مشرق یعنی راه سوریه را پیش گرفت و آنگاه جزیره کرت مثل منظره یک رویا که بعد از بیدار شدن انسان از خواب ناپدید میشود از نظر ما ناپدید گردید و غیر از وسعت دریا چیزی اطراف ما باقی نماند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

فصل بیست و پنجم

مراجعت از کرت و وضع تازه از میر

بدین ترتیب بعد از سه سال که در بابل و هاتی و کرت بودم به از میر واقع در سوریه مراجعت کردم. ولی این سه سال درس زندگی مرا که قبل از آن یک خام بودم پخته کرد.

باد دریا و تلاطم امواج و مستی شراب و فکر اندیشه‌های گذشته را از یادم برد. و وقتی بدیوار کشتی تکیه میدادم و امواج را می‌نگریستم قیافه و اندام مینا مثل یک رویای شیرین که آنقدر قشنگ است که میدانم هرگز در بیداری آن را نخواهم دید در نظرم جلوه میکرد.

من خوشوقت بودم که مینا و رقص او را مقابل گاوهای نر دیدم و نیز راضی بودم که مشاهده کردم او را در خانه خدای کرت بقتل رسانیدند. چون تجربه‌ای دیگر بدست آوردم.

نمیخواهم بگویم که مرگ مینا مرا شادمان کرد یا اینکه آرزوی مرگ او را داشتم بلکه میخواهم بگویم آشنائی با آن دختر که سبب گردید من بجزیره کرت بروم و مشاهده حمام‌ها و توالت‌های آنجا و رسوم و آداب سکنه و اعتقادی که به خدای خود داشتند (در صورتی که او را ندیده بودند) و فداکاری حیرت‌آور آنها در راه همان خدا که غیر از یک مار بزرگ دریائی نبود سبب شد که من تجربه‌هایی بیاموزم که در غیر آن صورت نصیب من نمیگردید.

انسان تا عملی جدید را در نیافته خود را کامل میدانند ولی بعد از این که دانست غیر از معلومات و اطلاعات او در جهان علم‌ها و اطلاعات دیگر هست به نقصان و حقارت خود پی میبرد. و بهمین جهت است که افراد بی‌علم و بی‌اطلاع بسیار مغرور میشوند زیرا تصور میکنند همه چیز میدانند و در جهان بهتر و بزرگتر از آنها وجود ندارد و بهمین جهت است که هر وقت مشاهده میکنیم که مردی یا زنی نخوت دارد و با دیده حقارت نظر به ما میاندازد باید بدانیم که وی نادان و احمق است و چون چیزی نمیداند و تجربه‌ای نیاموخته خویش را برتر از دیگران می‌پندارد.

وقتی وارد از میر شدم دیدم که خانه من همانجا که بود هست ولی دزدان هر چه در خانه وجود داشت برده‌اند. و همسایگان از غیبت ما استفاده کرده حیاط را میدل به مزبله کرده بودند و موش‌های بزرگ در خانه ما میدویدند.

همسایه‌ها وقتی مرا دیدند ابراز نفرت کردند و شنیدم که میگفتند او مصری است و تمام بدبختی‌های ما از مصر می‌باشد. و من از نفرت همسایه‌ها حیرت کردم و در مهمانخانه منزل نمودم تا این که کاپتا چند کارگر اجیر کند و خانه ما را تمیز نماید.

وقتی من وارد از میر شدم از سیم و زر چیزی نداشتم و چون مدت سه سال غیبت کرده بودم با تردید و وحشت بطرف شرکتهای بحریمائی رفتم زیرا امیدوار نبودم که آنها زر و سیم مرا که در آن شرکتهای بکار انداخته بودم بدهند ولی صاحبان شرکتهای بحریمائی بی‌درنگ سرمایه مرا با سود آن مسترد کردند و معلوم شد در ظرف سه سال که من نبودم با اینکه چند کشتی غرق شده باز زر و سیم من زیادتر از سابق شده است.

یکی از روسای شرکت بحریمائی مرا به خانه خود دعوت کرد و گفت سینه‌ها با اینکه ما تو را دوست میداریم زیرا میدانیم که طبیعی لایق هستی و می‌توانی که بیماران ما را معالجه کنی باید بتو بگوئیم که ملت سوریه از مصریها بسیار نفرت دارد زیرا مالیاتی که فرعون از ما میگیرد خیلی زیاد است. و چند مرتبه مصریها را در خیابان سنگسار کردند و بخانه مصری‌ها لاشه سگ و گربه انداخته‌اند و بهمین جهت با اینکه ما تو را دوست میداریم این موضوع را بتو گفتیم تا اینکه مواظب خود باشی و بدانی که در از میر چگونه رفتار کنی.

من از این حرف حیرت کردم زیرا سه سال قبل وقتی از از میر می‌رفتم مردم با مصریها دوست بودند و از رسوم و آداب مصریها تقلید میکردند همانگونه که ما هم در طیس پایتخت مصر از آداب و رسوم سکنه سوریه تقلید میکردیم. ولی کاپتا گفته میزبان مرا تائید کرد و وقتی از خانه رئیس شرکت بحریمائی بخانه مراجعت نمودم گفت بنظرم ارواح موذی در کالبد سریانی‌ها حلول



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کرده برای اینکه دیوانه شده‌اند و دیگر میل ندارند که بزبان مصری صحبت کنند و من امروز برای اینکه عطش خود را فرو بنشانم وارد یک دکه شدم که یک سبو آبجو بنوشم ولی بمحض اینکه مشربیهای دکه فهمیدند که من مصری هستم مرا بیرون کردند و اطفال بدنالم سنگ و فضله الاغ پرتاب نمودند و من که متوجه شدم مصریها در از میر مورد تنفر هستند به دکه ای دیگر رفتم ولی این مرتبه یک کلمه حرف نزد و یک نی برداشتم و در سبونی فرو کردم و نوشیدم. (گفتیم تمام مندرجات این کتاب که مربوط بوضع زندگی و رسوم و معتقدات ملل قدیم است جنبه تاریخی دارد و افسانه نیست و شما در اینجا میخوانید که کاپتا برای اینکه آشامیدنی بنوشد یک نی برداشت و در سبو فرو کرد و نوشید و این موضوع هم جنبه تاریخی دارد. ما تصور میکنیم که نوشیدن شربت بوسیله ساقه مجوف گندم یا برنج یا نی یک مد جدید است که از اروپا به شرق سرایت کرده در صورتیکه اینگونه نوشیدن چهار هزار سال قبل از این در شرق متداول بود و از مشرق زمین به اروپا سرایت کرده است - مترجم).

بعد غلام من گفت ولی در زحمت بودم زیرا وقتی من آبجو می نوشم و خود را بین عدهای می بینم باید زبان را بکار بیندازم و حرف بزنم و نگاه داشتن زبان برای من تولید زحمت می نماید. ولیکن با اینکه سر را فرود آورده، بوسیله نی آبجوی خویش را می نوشیدم می شنیدم که مردم به فرعون مصر و مصریها بد میگویند و اظهار میکنند که از میر در گذشته شهری بود آزاد که مالیات نمی پرداخت ولی امروز تمام مردم این شهر باید به فرعون مالیات بدهند و فرزندان ما از طفولیت غلام فرعون مصر میشوند. من جرئت نکردم که به آنها بگویم که فرعون مصر برای خیر و صلاح مردم از میر آنجا را تحت حمایت و قیمومت خود قرار داده است و در گذشته که فرعون از میر را تحت القیمومه نکرده بود در تمام سال سکنه سوریه با هم نزاع داشتند و مانند یک عده گربه بودند که آنها را در یک کیسه جا داده باشند و نتوانند یگر بزنند و مجبورند که با هم نزاع نمایند. و سربانیها از زور خود دم میزنند و میگویند که اگر سلاطینی که در سوریه هستند متحد شوند قدرتی بوجود میآید که فرعون قادر به مبارزه با آن نیست. ولی آیا می توان قبول کرد که روزی سلاطین سوریه بتوانند با یکدیگر متحد شوند؟ البته نه.

من که نمیتوانستم بآنها پاسخ بگویم و قدرت شنیدن این سخنان را نداشتم سرعت آبجوی خود را نوشیدم و از دکه بیرون رفتم. بعد از این که اظهارات کاپتا را شنیدم لباس سربانی در بر کردم و از منزل بیرون رفتم و متوجه شدم که غلامم درست میگوید و مردم طوری در خیابانها نسبت به مصریها ابراز خشم میکنند که مصریان مجبورند که با نگهبان حرکت نمایند. معهذاً مردم بطرف آنها میوه و ماهی گندیده پرتاب میکردند ولی کسی بمن توجه نداشت زیرا من دارای لباس سربانی بودم. گوش فرا دادم که بدانم شکایت مردم از چیست و شنیدم که همه از مالیاتی که فرعون از سوریه میگیرد شکایت دارند. ولی غافل از این هستند که فرعون یک قسمت از مالیات مزبور را صرف اداره امور خود سوریه میکند. وانگهی اگر گندم مصر نباشد و از آنجا گندم به از میر و سایر شهرهای ساحلی سوریه نرسد مردم از گرسنگی خواهند مرد.

با این که میدانستم که مردم نسبت به مصریها بدبین هستند مطب خویش را در خانه خود گشودم و عدهای از بیماران بمن مراجعه کردند. زیرا وقتی کسی بیمار می شود و دچار درد میگردد به ملیت طبیب کار ندارد و در عوض میخواهد بداند که آیا پزشک حاذق هست یا نه و می تواند او را معالجه کند یا خیر؟ ولی بعضی از بیماران زبان به شکایت می گشودند و می گفتند که مصر امروز مانند زالو شده و از مکیدن خون ما فربه می شود در صورتی که ما سال به سال فقیرتر میگردیم. و عنوان مصر برای گرفتن مالیات این است که در شهرهای ما ساخلو نگاه داشته تا این که امنیت را حفظ کند و حال آنکه بدون حضور قوای مصر می توانیم که امنیت خود را حفظ نماییم. یکی از اهانت های بزرگ که بما میشود این است که ما نمی توانیم قلاع و برج های نظامی خود را مرمت کنیم و قلاع جدید بسازیم در صورتی که هزینه مرمت و احداث قلاع جدید را خود متحمل می شویم.

اگر مصر از ما مالیات نمیگرفت ما ملتی مرفه و سعادتمند می شدیم ولی مصر مانند افواج ملخ روی سوریه افتاده و فرعون شما قصد دارد که خدای خود را بر ما تحمیل نماید در صورتی که ما خواهان خدای او نیستیم و خدای خودمان را می پرستیم. من گفتم مصر از این جهت مانع از این میشود که شما قلاع خود را مرمت کنید و قلاع جدید بسازید که میدانم این استحکامات را در قبال مصر بوجود میآوردید و قصد دارید که روزی با مصر بجنگید. شما میگویند که در گذشته آزاد بودید ولی فراموش کرده اید که قبل از این که فرعون مصر سوریه را تحت قیمومت قرار بدهد شما پیوسته با هم می جنگیدید و سلاطین شما که در هر ولایت



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

استقلال دارند هر چه میخواستند با شما میکردند و غنی و فقیر از ظلم آنها نالان بودید ولی امروز قوانین مصر حامی شماست و مانع از این میشود که سلاطین سوریه بشما ظلم کنند و غنی و فقیر تحت حمایت قوانین مصری هستند.

بیماران من میگفتند ظلم سلاطین سوریه تهمتی است که مصریها جعل کردهاند تا این که ما را وادارند که آزادی گذشته خویش را فراموش نمائیم و غلام مصر شویم. ولی بفرض این که سلاطین ما ظالم باشند باز پادشاه ما بودند و هستند و ما ظلم آنها را بر ظلم اجنبی ترجیح میدهیم لیکن امروز همه غلام فرعون مصر شدهایم و او نسبت به ما ظلم میکند بدون اینکه از ما باشد.

گفتم من در بدن شما داغ غلامان را نمیبینم و شما آزاد هستید و از گذشته فریه تر شدهاید و این فریبهی نشان میدهد که بهتر زندگی می‌نمائید. اگر شما مثل گذشته بودید و قانون مصر از شما حمایت نمیکرد دائم کشتی‌های یکدیگر را میدزدیدید و در ختان هم را قطع میکردید و یک مسافر در جاده‌های سوریه امنیت نداشت. ولی امروز کسی سفاین شما را بسرقت نمیبرد و اشرار میوه شما را قطع نمی‌نماید و می‌توانید بدون خطر از هر نقطه سوریه به نقطه دیگر بروید.

لیکن سریانی‌ها دلیل مرا نمی‌پذیرفتند و بعد از اینکه معالجه میشدند هدیه خود را با اکراه مقابل من می‌نهادند و هنگام رفتن می‌گفتند تو با این که لباس سریانی در برداری یک مصری هستی. و هر مصری در هر نقطه که زندگی کند ستمگر است و مصری خوب وجود ندارد مگر آن که مرده باشد.

بر اثر این نفرت عمومی که مردم نسبت به مصریها داشتند من متوجه شدم که نمیتوانم در از میر زندگی نمایم.

زیرا بفرض این که مردم درصدد قتل من بر نیامدند نفرت آنها زندگی را بر من تلخ میکرد و بدان میمانست که مردی در خانه‌ای میهمان باشد ولی میزبان از او متنفر است که در این صورت از سکونت در آن منزل سخت بیزار خواهد شد.

من مطالبات خود را در از میر وصول کردم و عازم مراجعت بمصر شدم زیرا پس از چند سال که در کشورهای بیگانه بسر میبردیم مجبور بودم که بمصر برگردم و گزارش ماموریت خود را به هورم‌هب فرمانده ارتش مصر که مرا مکلف کرده بود که از وضع نظامی سلاطین و ملل دیگر اطلاع نمایم بدهم.

یک روز بامداد مردم وقتی در از میر از خواب بیدار شدند متوجه گردیدند که شب قبل یک سرباز مصری را سر بریده‌اند. مردم از این واقعه طوری از خشم فرعون بوحشت در آمدند که بخانه‌های خود رفتند و درها را بستند و از منازل خارج نشدند. این حادثه سبب گردید که جوش و خروش مردم علیه فرعون و مصریها تسکین یافت ولی من میدانستم که اسکان مزبور موقتی است و پس از آن غضب مردم علیه مصریها شدت پیدا میکند.

همینطور هم شد و قاتل سرباز مصری بدست نیامد و بعد از سه روز مردم از خانه‌ها خارج شدند و اینمرتبه طوری نسبت به مصری‌ها خشمگین بودند که هیچ مصری جرئت نمیکرد که بدون سلاح از خانه خارج و وارد خیابان شود.

من چون لباس سریانی داشتم بدون بیم از منزل خارج میشدم و بعضی از شبها به معبد ایشتار میرفتم تا اینکه تفریح کنم زیرا پس از مراجعت به از میر احساس تشنگی میکردم و مانند یکمرد تشنه که نمی‌داند چاهی که از آن آب می‌نوشد بکس تعلق دارد من هم میخواستیم بنوشیم.

یکشب که از معبد ایشتار مراجعت میکردم به عده‌ای از سریانی‌ها برخوردیم و یکی از آنها گفت بنظرم اینمرد مصری است و اگر مصری باشد ما باید او را تادیب کنیم تا این که دیگر به معبد ما نرود زیرا ما نباید این ننگ را تحمل نمائیم که مردی که ختنه شده با دختران ما تفریح کند.

آنگاه بمن نزدیک شدند و گفتند که ما قصد داریم تو را مورد معاینه قرار بدهیم که بدانیم مصری هستی یا نه؟ زیرا مردی که ختنه شده نباید با دختران ما تفریح کند.

گفتم دختران باکره شما فقط اسمی بدون مسمی دارند و باکره نیستند و وقتی خود آنها نسبت به مسئله ختنه سهل انگار می‌باشند شما برای چه ایراد میگیرید.

سریانی‌ها وقتی جواب مرا شنیدند به غضب در آمدند و به من حمله‌ور شدند و مرا بزمین انداختند و سرم را بر زمین کوبیدند بطوری که با خود گفتم آخرین لحظه عمر من فرا رسیده است.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ولی ناگهان یکی از آنها گفت آه... اینمرد سینوهه ابن الحمار است و از دوستان سلاطین سوریه میباشد. دیگران که این گفته را شنیدند مرا رها کردند و دامن لباسها را روی صورت کشیدند که من آنها را نبینم و نشناسم و فریاد زنان گریختند و من توانستم از جا برخیزم و بخانه مراجعت کنم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

فصل بیست و ششم

بیماری یک کودک

دو روز بعد که من مشغول تدارک وسائل مراجعت بمصر بودم ولی هنوز بیماران را مداوا میکردم یکمرد سوار بر اسب که با سرعتی چون باد می آمد مقابل خانه ام توقف کرد. و در مصر و سوریه اسب سواری متداول نیست زیرا اسب جانوری است سرکش و نافرمان و بزرگ که وقتی کسی سوارش میشود دو دست را بلند میکند و سوار را بزمین می اندازد. و بهمین جهت در مصر و سوریه مردم پیوسته سوار الاغ که جانوری بی آزار و مطیع است می شوند و حتی ارابه های جنگی را هم به الاغ می بندند. وقتی اسب را بارابه جنگی می بندند خطرناک تر می شود و طوری بهیجان می آید که میگریزد و ارابه را درهم می شکند و راکبین ارابه را بقتل می رساند.

رانند ارابه هایی که اسب بآن بسته شده مهارت زیاد لازم دارد و باید یک نفر همواره بر پشت اسب بنشیند و انگشت خود را درون بینی اسب بکند تا اینکه اسب رام گردد. (در زمان سینهوه هنوز دهانه اسب اختراع نشده بود که بدان وسیله این جانور را رام کنند و انگشت را وارد سوراخ بینی اش میکردند و او را مطیع مینمودند - مترجم).

وقتی من نظر بمردی که سوار بر اسب بود انداختم از لباسش فهمیدم که جزو سکنه مناطق کوهستانی سوریه است و بعید نبود که راهزن باشد زیرا اسب مرکوب راهزنان یا سکنه نقاط کوهستانی است.

آنمرد بانگ زد سینهوه ابن الحمار من از راه دور و از کشور آمورو می آیم و پادشاه این کشور که تو را می شناسد دارای فرزندی است که بیمار گردیده و طوری از بیماری فرزند خود بخشم در آمده که مانند شیر درنده گردیده و هیچکس جرئت نمی نماید که باو نزدیک شود. و زود جعبه وسائل طبی خود را بردار و براه بیفت و با من بیا تا بکشور آمورو برویم و تو پسر پادشاه ما را معالجه کن و هرگاه تاخیر نمائی با این کارد سرت را از پیکر جدا خواهیم کرد و سر بی تنهات روی زمین خواهد غلطید.

گفتم اگر تو سر مرا از پیکر جدا نمائی پسر پادشاه تو معالجه نخواهد شد زیرا اگر سر من وصل به تنه نباشد دستهایم نمی تواند پسر پادشاه تو را معالجه کند و من برای آمدن و معالجه پسر پادشاه تو آماده هستم ولی نه از آن جهت که از تهدید تو ترسیدم بلکه چون پادشاه آمورو دوست من است من باید پسر او را معالجه نمایم.

پادشاه آمورو همان بود که من در چند سال قبل که در سوریه بودم دندان های او را معالجه کردم. و وی خواهان کنیز زیبایی من شد و خواست که او را از من خریداری کند ولی من بطوری که گفتم کنیزم را بوی نفروختم بلکه هدیه کردم. به کاپتا گفتم که برو و برای من یک تخت روان کرایه کند و بیاورد و پس از اینکه تخت روان را آورد باتفاق اسب سوار براه افتادیم تا اینکه از جلگه عبور کردیم و به منطقه کوهستانی رسیدیم.

در آنجا مرا از تخت روان فرود آورد و سوار یک ارابه جنگی کرد و اسب هایی که تصور می نمایم وحشی بودند ارابه را طوری بحرکت در آوردند که من می ترسیدم که ارابه مثل زورق خدای آمون در آسمان بیرواز در آید. من از فرط وحشت فریاد می زدم ولی راننده ارابه بدون توجه به بیم من بسرعت میرفت. بعد از مدتی که آنطور راه پیمودیم ارابه توقف کرد.

من خوشوقت شدم زیرا تصور کردم که سفر بی پایان رسیده ولی مرا از آن ارابه فرود آوردند و سوار ارابه جنگی دیگر که اسب های تازه نفس داشت کردند و باز ارابه با نیروی اسب های زورمند و وحشی به راه افتاد. و من فریاد می زدم و میگفتم آهسته برانید و هر دفعه که سرعت ارابه قدری کم می شد که من می توانستم که دست را از دیوار آن بردارم پشت راننده را بباد مشت می گرفتم. ولی او بدون اینکه اعتنائی بمن بکند و بگوید برای چه باو مشت می زنیم براه ادامه میداد.

من هنوز نمی دانم چطور در آن جاده های کوهستانی در حالیکه اسب های سرکش ارابه های ما را می بردند ارابه واژگون نشد و درهم نشکست و مرا بقتل نرساند.

قبل از اینکه خورشید بافق مغرب نزدیک شود در منطقه کوهستانی بشهری دارای حصار تازه ساز رسیدیم و دروازه بسته بود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ولی تا ما را دیدند دروازه را گشودند و ارابه ما با همان سرعت که از جاده‌های کوهستانی عبور میکرد از خیابانهای شهر گذشت و در راه عده‌ای از مردها و زنها زنبیل‌های پر از میوه را رها کردند و از بیم ارابه گریختند و کوزه‌های پر از آب افتاد و شکست. وقتی ارابه مقابل کاخ پادشاه آمو رو توقف کرد و مرا از ارابه فرود آوردند طوری اعضای بدنم کوفته بود که نمی‌توانستم راه بروم و غلامان مرا روی دست بدرون کاخ بردند. و در هشتی کاخ ده‌ها نوع اسلحه و دم شیر و پره‌های پرنده را بدیوارها نصب کرده بودند و تا من وارد شدم پادشاه آمو رو مانند فیلی که بدست شکارچی مجروح شود و بطرف او حمله کند بسوی من حمله‌ور گردید. من دیدم لباس او پاره شده و خاکستر بر سر ریخته است و فریاد زد ای راهزنان چرا دیر آمدید؟ آیا از روی عمد تاخیر کردید تا پسر من از بیماری بمیرد.

طوری پادشاه آمو رو خشمگین بود که رویان طلائی وی که اطراف ریش مجعدش بسته بودند باز شد ولی راننده ارابه گفت امروز ما طوری با سرعت از کوهستان عبور کردیم که پرنده‌گان بیای ما نمی‌رسیدند و تو باید از اینمرد که یک طبیب مصری است ممنون باشی زیرا هر دفعه که ما آهسته حرکت میکردیم او با ضربات مشت ما را وادار به تسریع میکرد و طوری فریاد میزد که اسبهای ما رم میکردند و ارابه را بر می‌داشتند و هیچ یک از پدران ما بخاطر نداشتند که فاصله بین از میر و آمو رو در اینمدت کم پیموده شده باشد.

آنوقت پادشاه آمو رو مرا در بر گرفت و بوسید و گریست و گفت سینوهه تو باید پسر را معالجه کنی و من سلامتی پسر را از تو میخواهم.

گفتم اول اجازه بده که من پسر تو را ببینم و بدانم که بیماری او چیست تا بعد او را معالجه کنم. پادشاه آمو رو مرا با خود به اطالی برد که من دیدم در آن یک منقل بزرگ پر از آتش نهاده‌اند و طفلی در گاهواره‌ای دراز کشیده ولی طوری او را با پارچه‌های پشمی پیچیده‌اند که رنگ کودک کبود شده و عرق از سر و صورت او فرو می‌ریزد و فریاد می‌زند و من بعضی اینکه طفل را دیدم متوجه شدم که هیچ مرض خطرناک که سبب مرگ شود ندارد زیرا اگر طفل مردنی بود آنطور بشدت فریاد می‌زد. نظری باطراف انداختم و دیدم زنی فربه و سفید بر کف اطاق نشسته و گریه‌کنان سر را بزمین می‌زند و شناختم که وی همان کنیز سفید پوست است که من او را به پادشاه آمو رو دادم.

چند زن دیگر هم اطراف اطاق بودند و آنها نیز می‌گریستند و من دیدم که صورت بعضی از آنها مجروح است و بعد فهمیدم که پادشاه آمو رو آنها را کتک زده زیرا نمی‌توانستند که وسیله تسکین پسر او را فراهم نمایند.

من به پادشاه آمو رو گفتم این قدر بی‌تابی نکن برای اینکه فرزند تو نخواهد مرد ولی من قبل از اینکه شروع بمعالجه فرزند تو بکنم باید که خود را تطهیر نمایم و قبل از هر کار این منقل آتش را از این جا بیرون ببرید.

مادر طفل که در گذشته کنیز من بود سر برداشت و گفت اگر منقل را از این جا ببرند بچه سرما خواهد خورد. گفتم نه... بچه در این هوای تابستان سرما نمی‌خورد منقل را از این جا بیرون ببرید و اگر سرما خورد من مسئول خواهم بود.

زن مرا شناخت و تبسم کرد و گفت آه... سینوهه... این تو هستی... وقتی وارد شدی من تو را نشناختم زیرا دیدم که لباس سریانی در برداری. گفتم طوری من با سرعت برای معالجه این طفل براه افتادم که نتوانستم لباس سریانی خود را عوض کنم و لباس مصری بپوشم.

پادشاه آمو رو در حالیکه هنوز اشک در چشم داشت گفت سینوهه پسر من سه روز است که غذا نمی‌خورد و هر چه می‌خورد بر میگرداند و طوری فریاد می‌زند و ناله میکند که من نمیتوانم یک لحظه آرام بگیرم.

گفتم این دایه ها و غلامان را از این اطاق بیرون کنید زیرا یک انسان سالم هم اگر این همه جمعیت اطرافش فریاد بزنند و ناله کنند مریض خواهد شد تا چه رسد به یک طفل.

پادشاه آمو رو امر کرد که آنها از اطاق بیرون بروند و آنگاه من خود را شستم و پس از اینکه دانستم که مظهر گردیده‌ام گفتم پنجره های اطاق را بکشایند و خود نیز پارچه‌های پشمی را از اطراف بدن طفل گشودم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کودک که تا آنموقع فریاد میزد و ناله میکرد آرام گرفت و پاهای فربه خود را تکان داد و من دیدم که طفل با وجود خردسالی مانند پدرش موهانی سیاه و انبوه دارد. قدری طفل را نگریدم که بدانم بیماری او چیست و یکمرتبه بیاد دهان کودک افتادم و دهانش را گشودم و دیدم که یک دندان کوچک از لثه بچه روئیده است و متوجه گردیدم که بیماری طفل علتی غیر از روئیدن دندان ندارد.

پادشاه آمورو را فرا خواندم و دندان طفل را باو نشان دادم و گفتم نگاه کن تو برای همین واقعه بدون اهمیت معروفترین پزشک سوریه را با اسبهای وحشی باینجا آوردی و پنجاه بار در جادههای کوهستانی او را در معرض خطر مرگ قرار دادی در صورتیکه هر کس که قدری تجربه دارد میفهمد که وقتی دندان طفل میروید کودک اظهار بی تابی میکند و بعید نیست که مبتلا به تب گردد. ولی تب مزبور بی خطر است و اما اینکه فرزند تو استفراغ کرده ناشی از مصلحت طبیعت بوده زیرا تو و مادرش و دایهها بی انقطاع شیر چرب را وارد شکم این بچه کردید و بچه که نمی توانست آنهمه شیر را تحمل نماید آنها را بر گردانید. اینک بمادرش بگو هنگامیکه پستان در دهان کودک میگذارد متوجه باشد زیرا ممکن است که طفل پستان او را با دندان خود مجروح کند. دهان کودک را مقابل پادشاه آمورو گشودم و دندان طفل را بوی نشان دادم و او پس از اینکه بعلت بیماری بچه پی برد و دانست که مرض کودک خطر ندارد در اطاق برقص در آمد و مادرش گفت هرگز دندانی به آن قشنگی در دهان یک طفل ندیده است. ولی وقتیکه خواست که طفل را دوباره در پارچه های پشمی ببیچد من ممانعت کردم و گفتم یک جامه از کتان برای پوشش او کافی است.

پادشاه آمورو از اینکه مرا برای یک عارضه بدون اهمیت از از میر آورده هیچ ناراحت نبود و امر کرد که بزرگان دربار و دوستان او بیایند و دندان کودکش را ببینند و آنها یکمرتبه بداخل اطاق هجوم آوردند و همه میخواستند که انگشتهای کلفت و خاک آلود و کنیف خود را وارد دهان طفل نمایند و دندانش را لمس کنند.

ولی من بیادش گفتم که آنها را دور نماید وگرنه کودکش براستی ناخوش خواهد شد.

بعد از اینکه درباریان و دوستان رفتند پادشاه آمورو گفت که این بچه از پلک چشم من عزیزتر و از تمام چیزهاییکه من دارم گرانبهاتر است و اینک چند شب می باشد که من کنار گاهواره او نخوابیده ام زیرا میترسیدم که فرزند من بمیرد و بعد از من کسی نباشد که بجای من در کشور آمورو سلطنت کند.

سپس دستش را بر سر من نهاد و گفت سینوهه تو نمیدانی که من بمناسبت اینکه تو این بار سنگین را از روی سینه من برداشتی چقدر نسبت بتو حق شناس هستم بعد طفلش را بمن نشان داد و اظهار کرد که کشورهای متعدد را دیده ای آیا هرگز مشاهده کردی که طفلی در این سن این قدر زیبا باشد و موهای انبوه پسر من به یال شیر شباهت دارد و شکم فربه او شبیه بیک بچه کوچک میباشد و دست و پای فربه او نشان میدهد که در آینده مثل من قوی و پر زور خواهد شد.

شب فرا رسیده هوا تاریک شده چراغها را فروخته بودند و من که بر اثر آن مسافرت سریع و مشکل احتیاج به استراحت داشتم نمی توانستم صحبت پادشاه را بشنوم و باو گفتم امروز از صبح تا نزدیک غروب من درون اراجه های جنگلی تو روی جاده های کوهستانی با سرعت باد مشغول حرکت بودم و اکنون از فرط کوفتگی تمام اعضای بدنم درد میکند و باید غذا بخورم و استراحت نمایم.

ولی تو بجای اینکه بمن غذا بدهی و بگویی خوابگاهی جهت من آماده کنند بی انقطاع حرف میزنی. پادشاه آمورو خندید و گفت من هم چند روز بود که از فرط اندوه نمیتوانستم غذا بخورم ولی امشب قادرم که جبران مافات را بنمایم.

سپس امر کرد که برای ما غذا بیاورند و غلامان او برای ما گوسفند و بره بریان و نان آوردند و بعد از این که غذا خوردم حس کردم که خستگی ام کمتر شد.

من چند روز نزد پادشاه آمورو ماندم و وی هدایا گرانبهائی از زر و سیم بمن داد و متوجه گردیدم که وی نسبت به دفعه قبل که من او را دیدم ثروتمندتر شده است. از او پرسیدم که ثروت خود را از کجا آورده زیرا دفعه پیش که او را دیدم آن اندازه توانگر نبود جواب داد سینوهه زنی که تو بمن دادی دارای اقبال بود و سبب گردید که من ثروتمند شوم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

در آن چند روز که من نزد پادشاه آمورو بودم زن سوگلی او یعنی کنیزی که من باو دادم از من بخوبی پذیرائی کرد و من دریافت که وی با اینکه خیلی فربه شده باز میکوشد که فربه تر باشد.

زیرا در کشور آمورو برخلاف کشور مصر مردها زندهای فربه را دوست میدارند و هر چه زن فربه تر باشد بیشتر مورد پسند قرار میگیرند بهمین جهت در آن کشور همه حتی کودکان آوازهایی میخواندند که در آن از زیبایی آن زن وصف می شد و من می شنیدم که آوازهای مزبور یک نواخت است و چند کلمه را ده ها مرتبه تکرار مینماید و از تکرار یکنواخت خسته نمی شوند. پادشاه آمورو زندهای دیگر هم داشت که دختران روسای قبایل بودند ولی فقط برای ابراز وفاداری بمنازل آنها میرفت و بمن گفت که از تفریح کردن با آنها لذت نمیبرد ولی چون آنها دختران روسای قبایل هستند باید با آنها تفریح نماید تا اینکه بین او و روسای قبایل کدورت بوجود نیاید.

پادشاه آمورو که میدانست من زیاد مسافرت کرده کشورهایی چند را دیده ام لازم میدانست که نزد من خودستائی کند تا اینکه من بفهمم که وی از سلاطین دیگر کوچک تر نیست و ضمن خودستائی چیزهایی بمن گفت که من یقین دارم پس از اینکه از کشور او رفتم از ابراز آن مطالب پشیمان میگردید.

مثلاً گفت که عمال او مامور هستند که در ازمیر مصری ها را مورد آزار قرار بدهند و آن شب هم که من مورد حمله قرار گرفتم، بدست عمال او مشروب شدم ولی آنها نمیدانستند که من سینه‌هسته‌م و گرنه مرا مشروب نمیکردند و نیز سرباز مصری که در ازمیر کشته شده بدست عمال او مقتول گردیده است.

پادشاه آمورو گفت آزار مصریها در سوریه آنقدر از طرف وی ادامه خواهد داشت تا اینکه مصریها سوریه را رها کنند و بروند و نیز می گفت سکنه ازمیر و سایر بنادر سوریه واقع در ساحل مردمی ترسو و محافظه کار هستند و جز سود خود نظر و هدفی ندارند زیرا همگی سوداگر میباشند و بهمین جهت باید یکمرد قوی دل اختیار نهضت ضد مصری را بدست بگیرد و مصریها را از سوریه بیرون کند تا اینکه سوریه آزادی سابق را احراز نماید.

گفتم برای چه تو این قدر نسبت به مصریها کینه داری و من تصور نمیکنم که مصریها بدتر از ملل دیگر باشند.

پادشاه آمورو قدری ریش مجعهد خود را نوازش داد و گفت من از مصریها نفرت ندارم بدلیل اینکه تو مصری هستی ولسی از تو متنفر نیستم. و من در کودکی در کاخ فرعون بسر میبردم و در آنجا بسیاری از چیزها را از مصریان آموختم و توانستم که دارای خط و استعداد خواندن شوم و سوابق زندگی من طوری است که باید مصریها را دوست بدارم نه اینکه از آنها نفرت داشته باشم. ولی تو سینه‌هسته با اینکه یک طیب بزرگ هستی و بسیاری از کشورها را دیده‌ای چون سلطنت نکرده‌ای نمی توانی بفهمی که در نظر یک پادشاه و یک رئیس مملکت کینه چه معنی میدهد.

یک پادشاه و رئیس مملکت با هیچ ملت سر کینه ندارد و در خود نسبت به هیچ قوم احساس خصومت نمی کند ولسی کینه در دست یک پادشاه و رئیس مملکت یک عامل نیرومند حتی قوی تر از اسلحه میباشد. پادشاه آمورو گفت تا مردم کینه نداشته باشند نمی توانند دست خود را که مسلح به شمشیر و نیزه است بلند کنند و فرود بیاورند و یک رئیس مملکت که خود نسبت به هیچ ملت کینه ندارد باید در مردم کینه بوجود بیاورد تا اینکه بتواند بوسیله کینه آنها قدرت را بسط بدهد و من هم کینه مصریها را در کسسه سوریه بجوش می آورم و آنقدر این کینه را تقویت میکنم که هر کس ائیل سوریه است یقین حاصل کند که بیرحم تر و پست تر و محیل تر از مصریها کسی وجود ندارد. و باید این خصومت و کینه توزی آنقدر تقویت شود که هر مرد وزن سریانی وقتی اسم مصری را میشنود بدنش از فرط نفرت مرتعش گردد و ایمان داشته باشد که مصریها مخوف ترین و خون خوارترین و بیرحم ترین ملتی هستند که از آغاز جهان تا امروز آمده اند و بعد از این هم بیرحم تر و هولناک تر از آنها بوجود نخواهد آمد و وقتی کینه ملت سوریه نسبت به مصریها باین پایه رسید آنوقت این دشمنی آنقدر پر زور میشود که میتواند کوه را از جا تکان بدهد تا چه رسد به بیرون کردن ارتش و حکام مصر از سوریه.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گفتم شما میدانید که این طور نیست و آنچه شما میگوئید حقیقت ندارد پادشاه آمورو گفت حقیقت عبارت از چیزی است که من در عقل مردم سوریه جا بدهم و وقتی من چیزی را در روح آنها جا دادم، ایمان پیدا میکنند که آن حقیقت است و طوری این ایمان در آنها قوت میگیرد که اگر کسی بر خلاف آن چیزی بگوید او را بقتل میرسانند.

من مردم سوریه این طور الفاء میکنم که آنها برای این بوجود آمدهاند که آزاد زندگی کنند و آزادی چیزی است که از غذا و لباس و خانه و جان بیشتر ارزش دارد و مردم بر اثر تلقینات من این حقیقت را قبول مینمایند و بقدری معتقد و علاقه‌مند بآزادی میشوند که حاضرند در راه آن از جان خود بگذرند و هر کس که عقیده به آزادی دارد سعی مینماید که دیگران را معتقد کند و طولی نمیکشد که در تمام سوریه جز یک عقیده بوجود نیاید و آن اعتقاد به آزادی است و سکنه سوریه نمی‌فهمند که اعتقاد بیک چیز موهوم دارند برای اینکه آزادی چیزی است که برای ملت سوریه و هیچ ملت دیگر وجود ندارد بلکه دستاویزی است که من بدان وسیله مردم را اغفال می‌نمایم تا اینکه بتوانم خود در سوریه بمانم و شما هم وقتی به سوریه آمدید عنواناتان این بود که قصد دارید سوریه را آزاد کنید و با این عنوان که جهت عوام ظاهری درخشنده دارد تمام سکنه سوریه را غلام خود کردید و از آنها خراج میگیرید.

گفتم آیا تو بآزادی عقیده نداری.

پادشاه آمورو گفت نه و تو که یک پزشک هستی نمیتوانی بفهمی که هیچ زمامدار عقیده به آزادی ندارد بلکه با این عنوان مردم را فریب میدهد تا اینکه بتواند خود حکومت نماید و من مردم سوریه میفهمانم که باید آزاد شوند و آزادی را بدست نمی‌آورند مگر اینکه علیه مصر متحد باشند و وقتی سکنه سوریه متحد شدند و به تصور خودشان آزادی را بدست آوردند غافل از این هستند که برای من آزادی بوجود آورده‌اند تا اینکه بر آنها حکومت کنم و آنان باید مثل همیشه زحمت بکشند و خراج بدهند منتها در گذشته خراج را مصر از آنها میگرفت و بعد من از آنها خراج میگیرم و پیوسته بآنها میگویم که شما سعادت‌مندتر از تمام ملل جهان می‌باشید زیرا آزاد هستید و آنها نیز بهمین عنوان واهی دلخوش میشوند.

سینوهه تو نمیدانی که یک ملت مثل یک گله گوسفند است و باید او را به چیزی مشغول کرد تا اینکه بتوان بر او حکومت نمود و یکی از بهترین وسائل برای مشغول کردن ملت این است که باو بگویند تو آزاد هستی و برای این بوجود آمده‌ای که آزاد زندگی کنی و مردم چون عوام هستند هر چه بشنوند می‌پذیرند و آنرا حقیقت میدانند و عمده این است که آنقدر یک موضوع را در گوش مردم فرو بخوانند که در روح آنها جا بگیرد.

گفتم آیا میدانی که سخنان تو چقدر خطرناک است و اگر فرمانده مصر بفهمد که تو چه نیت داری اربابه‌های جنگی خود را بکشور تو خواهد فرستاد و این شهر را ویران خواهد کرد و تو را دستگیر خواهد نمود و سرتگون بدار خواهد آویخت یا اینکه به طیس خواهد برد تا اینکه در آنجا بدار آویخته شوی.

پادشاه آمورو گفت فرعون مصر نسبت به من اعتماد دارد برای اینکه صلیب حیات بمن داده و من برای خدای او یک معبد ساختم و او نسبت به من بیش از بعضی از سرداران خود اعتماد دارد. اینک بیا برویم تا اینکه من چیزی بتو نشان بدهم که سبب تفریح تو شود.

من با پادشاه آمورو براه افتادم و او مرا بطرف حصار شهر برد و من دیدم که مردی را از بالای حصار سرتگون بدار آویخته‌اند. پادشاه آمورو گفت اینمرد که می‌بینی یک مصری است و اگر تردیدی در هویت او داری ختنه وی این تردید را بر طرف مینماید. پرسیدم برای چه این مصری بدیخت را سرتگون بدار آویختند.

پادشاه آمورو گفت این مرد محصل فرعون مصر بود و اینجا آمد تا از من مطالبه خراج نماید و میگفت چند سال است خراج من بتاخیر افتاده و باید خراج چند سال را بپردازم.

گفتم وپال خون اینمرد بدیخت بر گردن تو خواهد بود و تو گرفتار عقوبتی بزرگ خواهی شد زیرا در مصر با همه چیز میتوان شوخی کرد جز با تحصیلدار فرعون که مامور وصول خراج است.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پادشاه آمورو خندید و گفت من طوری ترتیب کار را داده‌ام که فرعون بجای اینکه خشمگین شود نسبت بمن اظهار رضایت خواهد کرد که این تحصیلدار فاسد را بسزای او رسانیدم. زیرا بیش از ده لوح پخته برای حکام مصر در سوریه فرستادم که اینمرد بعد از اینکه وارد سوریه و کشور من شد بزنها تجاوز کرد و بخدایان سوریه ناسزا گفت و در معبد ما مرتکب اعمال زشت‌تر گردید و در قوانین ما نوشته‌اند که اگر مردی بدون رضایت زن باجبار با او تفریح کند یا بخدایان ناسزا بگوید یا در معبد مرتکب اعمال کثیف شود باید بقتل برسد.

هر چه من بیشتر با پادشاه آمورو صحبت میکردم زیادتر او را شبیه به هورم هب فرمانده قشون مصر که مرا مامور کرده بود در کشورهای دیگر اطلاعات نظامی بدست بیاورم میدیدم.

تفاوتی که این دو نفر داشتند این بود که پادشاه آمورو بیش از هورم هب عمر داشت و محیل‌تر از او بود. زیرا پادشاه آمورو در کشوری سلطنت میکند که در قدیم سلاطین آن پیوسته با سایر پادشاهان سوریه می‌جنگیدند و آنها را بقتل میرسانیدند یا خود کشته میشدند و اختلاف دائمی با همسایگان این نوع پادشاه را در فن سیاست بصیر و استاد میکند.

با اینکه پادشاه آمورو حيله‌گر و متهور بنظر میرسید من فکر نمیکردم که او لیاقت سلطنت بر سراسر سوریه را داشته باشد و باو گفتم تو گرچه در طفولیت در دیار مصر زندگی میکردی ولی به مناسبت خردسالی نمی‌توانستی به عظمت و قدرت فرعون مصر بی‌بری و فرعون مصر بسیار ثروت دارد و می‌تواند یک قشون بزرگ را بسوی کشور تو بفرستد و این کشور را ویران کند و تو نباید بقدرت خود مغرور شوی و تصور نمائی که میتوانی با فرعون مصر پنجه در پنجه بیندازی وقتی روی کیسه‌ای روغن میمالند و منغذهای آن را مسدود میکنند و آنرا باد می‌نمایند کیسه متورم می‌شود و صاحب کیسه تصور می‌نماید که یک چیز بزرگ در دست دارد ولی بمحض اینکه سوراخی در کیسه بوجود آوردند باد آن خالی میشود و کیسه بشکل اول بر میگردد. و تو نیز اکنون مانند کیسه‌ای هستی که تو را باد کرده باشند و همینکه سوراخی در تو بوجود آوردند بادت خالی خواهد شد.

پادشاه آمورو خندید و روکش طلای دندانهای خود را بمن نشان داد و گفت من ولو کیسه‌ای پر از باد باشم همدستانی نیرومند دارم و آنها سلاطین بابل و هاتی هستند که برای بیرون کردن مصر از سوریه با من همدست شده‌اند.

گفتم فریب همدستی سلاطین بابل و هاتی را نخور زیرا یک شغال ممکن است که برای شکار جانوران با شیر متحد شود ولی بعد از اینکه جانوری را صید کردند بهترین گوشتها را شیر خواهد خورد و برای شغال غیر از معده و روده باقی نخواهد ماند.

این دو پادشاه هم که برای بیرون کردن مصر از سوریه با تو همدست شده‌اند قصدشان این نیست که تو پادشاه سوریه شوی بلکه می‌خواهند که کشور سوریه را تصرف کنند و برای تو غیر از سلطنت آمورو باقی نمی‌ماند آن هم مشروط بر اینکه بماند.

پادشاه آمورو خیلی خندید و گفت سینه‌وه من میل دارم که مانند تو تحصیل کنم تا اینکه دانشمند شوم و مثل تو یکشورهای دیگر مسافرت کنم تا اینکه از علوم ملل بیگانه برخوردار گردم ولی چون باید کشور خود را اداره نمایم، فرصت مسافرت به ممالک دیگر را ندارم.

صحبت‌هائی که من با پادشاه آمورو کردم بمن فهمانید که هر چه زودتر از کشور وی مراجعت کنم بهتر است زیرا فرعون مصر اگر در صدد برآید انتقام خون محصل خود را بگیرد بکشور آمورو قشون خواهد کشید و بعد از ورود نیروی مصر به آمورو حضور من در آنکشور خوب نیست و شاید پادشاه آمورو از فرط خشم نسبت به مصریها مرا بقتل برساند.

لذا روز دیگر به پادشاه گفتم مدتی است که من مهمان تو هستم و نمی‌خواهم بیش از این از میهمان‌نوازی تو استفاده نامطلوب کنم و اگر تو یک تخت‌روان در دسترس من بگذاری به از میر مراجعت خواهم کرد ولی در آنجا نخواهم ماند بلکه بمصر مراجعت خواهم نمود زیرا آرزوی نوشیدن آب نیل را در خاطر می‌پرورانم.

من راست می‌گفتم چون فکر می‌کردم که میباید به مصر برگردم و نتیجه تحقیقات خود را در کشورهای بیگانه باطلاع هورم هب فرمانده قشون مصر برسانم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پادشاه آمورو گفت پرنده‌ای که آشیان بنا نمیکنند هرگز آسوده خاطر نیست و تو بعد از مدتی مسافرت در کشورهای جهان بهتر این است که از جهانگردی صرفنظر کنی و در این کشور سکونت نمائی و اگر تو مایل باشی که در این شهر بمائی من برای تو یک خانه خواهم ساخت و یکی از دخترهای زیبای این شهر را بتو خواهم داد که او را زوجه خود نمایی.

من شوخی کنان باو جواب دادم بدترین کشورهای جهان کشور آمورو میباشد و از زنهای کشور تو بوی بزر سالخورده بمشام می‌رسد و من میل ندارم که در این کشور بمانم و با زنی که بوی بد از او بمشام میرسد زندگی کنم و آنکھی مدتی است که من از مصر دور هستم و بیاد وطن افتاده‌ام و میخواهم برگردم تا اینکه صدای مرغابی‌ها و غازهای سواحل نیل را بشنوم و در سایه نخل‌های مصر بنشینم و گوش به آواز ملاحان رود نیل بدهم و آفتاب گرم مصر بر بدن من بتابد و بعد وارد دارالحیات شوم و محصلین جوان مصر را از معلومات طبی خود برخوردار کنم تا این که ارزش علمی دارالحیات که پیوسته بزرگترین مدرسه طبی جهان بوده محفوظ بماند.

پادشاه آمورو گفت با این که من میل ندارم تو از اینجا بروی چون مایل بادامه توقف نیستی برای تو تخت‌روان فراهم خواهم کرد و عده‌ای سرباز با تو میفرستم تا تو را بازمیر برسانند زیرا خشم سربانی‌ها طوری علیه مصریها برانگیخته شده که ممکن است در راه تو را بقتل برسانند.

من که نمیتوانستم یکمرتبه دیگر با ارابه‌های جنگی مسافرت کنم با تخت‌روان از پایتخت آمورو مراجعت کردم و سربازهای وی مرا بازمیر رسانیدند.

بمحض رسیدن به ازمیر به کاپتا گفتم زود خانه‌ای را که اینجا داریم بفروش برسان برای اینکه بعد از این، محیط ازمیر و سوریه برای ما و هر کس که مصری میباشد خطرناک شده و ما باید مراجعت نمائیم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

فصل بیست و هفتم

مراجعت به مصر برای دیدن هورم هب

من راجع به مسافرت خود برای بازگشت به مصر چیزی نمیگویم جز اینکه وقتی کشتی بحرکت درآمد هر قدر بمصر نزدیک‌تر می‌شدیم من زیادتراً احساس بی‌صبری میکردم و نمیتوانستم آرام بگیرم و دائم روی صحنه کشتی قدم می‌زدم. چون شتاب داشتم که زودتر به مصر برسم و وقتی کشتی در شهرهای ساحلی سوریه لنگر می‌انداخت من در وضع زندگی و رسوم اهالی مطالعه نمی‌نمودم چون خسته شده بودم.

حتی رنگ کوههای سوریه هنگام غروب خورشید که مانند رنگ ارغوان بود مرا به هیجان نمی‌آورد. در سوریه فصل بهار فرا رسیده بود و چلچله‌ها در آسمان پرواز میکردند و صغیر می‌کشیدند و وقتی در شهرهای ساحلی توقف میکردیم صدای آنها را بالای سر خود می‌شنیدیم.

کاهنان خدای بعل (خدای سوریه) به مناسبت وصول بهار از معبدها بیرون آمده در کوچه‌ها نعره می‌زدند و صورت می‌خراشیدند و در قفای آنها زنها و دخترهای جوان ارابه‌هایی می‌کشیدند که مردم میباید در آنها برای خدای بعل هدایا بگذارند. ولی تمام این‌ها در نظر من به مناسبت آن که می‌خواستیم به مصر برگردم بدون اهمیت بود و من میل نداشتم که یک مرتبه دیگر آن مناظر را تماشا کنم زیرا در گذشته آنها را دیده بودم.

وضع من در آنموقع که میخواستیم به مصر مراجعت کنم مانند دانشمندی بود که عاشق زنی شده و میداند که باید بملاقات آن زن برود یا زن مزبور بخانه‌اش بیاید و این دانشمند نمی‌تواند دیگر صفحات پایروس را بخواند و اگر بخواند از علومی که روی صفحات نوشته شده چیزی نخواهد فهمید مگر اینکه زن مذکور را ببیند و آنوقت حواسش برای خواندن کتاب خواندن جمع می‌شود. من هم به مناسبت این که میدانستم به مصر میروم و وطن خود را می‌بینم از مشاهده مناظر شهرهای سوریه و رسوم و آداب سکنه آن بیزار بودم.

میخواستیم خود را به طیس برسانم و در آغاز شب در کوچه‌های شهر قدم بزنم و از مقابل خانه‌هایی که از گل ساخته شده بگذرم و اجاق‌هایی را که مقابل خانه‌ها نهاده روی آن ماهی سرخ میکنند ببینم و با نفس‌های بلند بوی ماهی را استشمام نمایم و باده مصر را بدهان بریزم و طعم آن را روی زبان مزه کنم و با آب نیل که بوی لجن میدهد ولی آن لجن برای من معطر است خود را سیراب نمایم.

می‌خواستیم زودتر به مصر برسم تا این که روی پایروس‌هایی که در سواحل نیل میروید راه بروم و آن گیاه را زیر قدم‌های خود حس کنم و بوی گل‌های وحشی سواحل نیل به مشامم برسد و وقتی خورشید طلوع میکند و به ستون‌های رنگارنگ معبد آمون میتابد درخشندگی الوان آنها را ستایش کنم.

با اینکه در شهر طیس بطوری که در سرگذشت خود گفتم بدبخت شدم مرور زمان روی بدبختی غبار فراموشی گسترده بود و در آنموقع که به مصر بر میگشتم نه خود را نیک بخت میدیدم و نه بدبخت بلکه درد وطن داشتم و میخواستیم بروم و خود را در محیطی که در آن چشم گشودم و بزرگ شدم و خویش را شناختم ببینم.

وقتی بسواحل ارض سینا رسیدیم با این که فصل بهار بود بادی که از خشکی بدریا میوزید هنگامیکه بصورت ما بر میخورد صورت را میسوزانید زیرا صحرای سینا یکی از نقاط گرم جهان است.

بعد از این که مدتی سواحل سرخ رنگ سینا بحریمائی کردیم بجائی رسیدیم که رنگ دریا زرد شد و ملاحان کوزه‌ای که به طناب بسته بودند وارد دریا کردند و بعد از اینکه بر از آب شد بیرون آوردند و من از آب مزبور نوشیدم حس کردم که تقریباً شیرین



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

است و طعم آب لجن آلود نیل را میدهد. زیرا آب شیرین و لجن آلود نیل وقتی وارد آب شور دریا می شود مدتی روی آن باقی میماند و با آب شور مخلوط نمی شود.

آن روز وقتی آب نیل را نوشیدم به کاپتا غلام خود گفتم این آب در ذائقه من از بهترین شرابها لذیذتر است. ولی کاپتا گفت آب در همه جا آب است ولو درون رود نیل باشد و نمیتواند جای شراب را بگیرد. گفتم من از این جهت از نوشیدن این آب خوشوقتیم که میدانم به مصر رسیده ایم.

کاپتا گفت هر وقت من خود را در یکی از دکه های طیبس یافتیم و مشاهده کردم که سیوئی پر از آبجو مقابل من نهاده اند و وقتی آبجو را می نوشم دانه های جو وارد دهانم نمیشود یقین حاصل میکنم که به مصر رسیده ام زیرا در خارج از مصر کسی قادر به تهیه آبجوی مرغوب نیست و طوری این آشامیدنی را تهیه می نمایند که انسان اول باید آن را صاف کند تا دانه های جو را دور نماید و بعد بنوشد.

ولی بفرض اینکه خود را در مصر بیابیم من تصور نمی کنم که در وضع زندگی من تغییری حاصل شود زیرا یک غلام بوده ام چه در مصر باشم چه در جای دیگر.

گفتم کاپتا مسافرت های طولانی ما تو را جسور کرده بطوری که گاهی فراموش می نمائی که غلام من هستی و طوری جواب میدهی که هر کس بشنود فکر میکند حق داری یا من مباحثه کنی و اگر در مصر بودیم من یک چوب خیزران از کنار نیل میکندم و چند ضربت با آن چوب نازک به شانها و پشت تو میکوبیدم و آنوقت تو می فهمیدی که یک غلام هستی و حق نداری که با آقای خود مباحثه کنی.

کاپتا دو دست را روی زانو نهاد و رکوع کرد و گفت ارباب من تو هم طیبس هستی و هم یک خطیب هنرمند برای اینکه میدانی که در هر موقع چه کلمات را باید بر زبان آورد و آنچه اکنون گفتمی مرا بیاد ضربات عصا و خیزران انداخت و بخاطر آوردم که ضربات عصا و چوب خیزران بیش از طعم آب لجن آلود رود نیل و صدای مرغابی ها و غازها و بوی ماهی سرخ کرده و رایحه بخور معبدهای طیبس مظهر و معرف مصر میباشد زیرا هزارها سال است که در این کشور غلامان را با ضربات عصا و چوب خیزران تادیب میکنند و با نیروی این چوبهاست که در مصر هر چیز در جای خود قرار گرفته و هیچ کس پا از گلیم خویش درازتر نمی کند و با این که هزارها سال از ایجاد مصر میگذرد هیچ چیز در آن تغییر نکرده است و اکنون که میدانم که باید ضربات چوب خیزران را دریافت کنم عقیده حاصل کردم که به مصر رسیده ایم و دوره مسافرت های طولانی ما که من در طی آن بسی چیزهای عجیب دیدم سپری گردیده است... اوه... ای چوب خیزران... خدایان مصر بتو برکت بدهند زیرا می توانی هر کس را بجای خود بنشانی و مانع از این شوی که کسی از حد خویش تجاوز نماید.

بعد از این حرف کاپتا از فرط تائر گریست و سپس بگوشه ای از صحنه کشتی رفت و خوابید و تا هنگامی که کشتی ما وارد بندر شد کاپتا در خواب بود.

وقتی کشتی وارد شط نیل شد و کنار بندر توقف کرد و چشم من به باربران مصری که جز یک لنگ لباس دیگر نداشتند افتاد و مشاهده کردم که ریشها را تراشیده اند متوجه شدم که چقدر از البسه بلند و ریش های مجعد سریانی ها نفرت دارم.

در سوریه مرد و زن فریه بودند در صورتی که بعد از ورود به مصر دیدم زنها و مردها باریک اندام میباشند و بدن آنها بر اثر پیه فریه نگردیده است. حتی بوی عرق بدن باربران در شامه من لذت بخش جلوه می نمود و همین که اسم من و کاپتا را نوشتند کاپتا خود را اهل سوریه معرفی کرد تا این که کسی مزاحم وی نشود (زیرا غلام فراری بود) و ما از کشتی خارج شدیم و من لباس پشمی سریانی را از خود دور کردم و لباس کتانی مصر را پوشیدم.

بعد از این که دو روز در بندر استراحت نمودیم سوار یک کشتی که بطرف طیبس میرفت شدیم و از آن پس مسافرت ما روی نیل شروع گردید و ما که مدتی بود مناظر مصر را نمیدیدیم از بام تا شام روی صحنه کشتی سواحل یسین و یسار را از نظر می گذرانیدیم و از مشاهده روستائیان عبریان که گاوهای خود را برای شخم کردن اراضی میراندند و شنیدن صدای مرغابی و غازها و لک لکها لذت میبردیم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

به محض این که کشتی در یک بندر شطی توقف میکرد کاپتا از کشتی خارج می‌شد و خود را به یک دکه میرسانید و یک سبوی آبجوی مصری مینوشید و مشاهدات خود را در کشورهای دیگر برای کارگرانی که در دکه بودن بیان مینمود و آنها طوری از صحبت‌های کاپتا حیرت می‌کردند که بخدایان مصر پناه می‌بردند.

هر قدر که به طیس نزدیک می‌شدیم سکنه دو طرف رود نیل افزایش می‌یافت و در نزدیکی طیس طوری مزارع و قرا، بهم چسبیده بود که ما مثل اینکه از وسط دو شهر که یکی در ساحل راست و دیگری در ساحل چپ قرار گرفته بود عبور نماییم.

یک وقت در طرف مشرق رود نیل سه کوه که پنداری سه نگهبان دائمی شهر طیس هستند نمایان شد و بعد دیوارهای بلند شهر و معبد عظیم آمون و عمارات منظم به آن و دریاچه مقدس آشکار شد.

وقتی که من شهر اموات را در مغرب رود نیل دیدم بسیار متاثر شدم.

گفتم که شهر اموات مکانی است که مردگان را بعد از اینکه مومیایی شدند در آنجا دفن می‌نمایند و آرامگاه تمام فراعنه و ملکه‌های مصر در آنجاست و مزار آنها با اینبه سفید رنگ میدرخشد و مقابل هر یک از مقابر ملکه‌های مصر درخت کاشته شده و در فصل بهار (فصلی که ما وارد مصر شدیم) آندرختها گل میکنند.

من از این جهت بعد از دیدن شهر اموات متاثر شدم که بخاطر آوردم پدر و مادر من در جلد یک چرم گاو نزدیک آرامگاه یکی از فراعنه آرام گرفته‌اند زیرا من که قبر آنها را برای عشق یک زن طماع فروخته بودم نمی‌توانستم که آنها را در قبر خودشان دفن کنم یا قبری جدید برای پدر و مادرم خریداری نمایم تا اینکه در دنیای دیگر بدون خانه نباشند.

در طرف جنوب آنجا که رود نیل یک خم وسیع پیدا میکند کاخ فرعون در وسط درختهای سبز بزرگ زرین میدرخشد و من فکر میکردم که آیا هورمهب فرمانده قشون مصر هنوز در آن کاخ سکونت دارد یا نه؟

هنگامی که من از مصر می‌رفتم وی مردی مقتدر بود و نزد فرعون تقرب داشت لیکن هیچکس از مقتضیات قضا و قدر آگاه نیست و نمیداند مردی که امروز نزد پادشاهی دارای تقرب است فردا هم تقرب خود را حفظ خواهد کرد یا نه؟

کشتی ما در اسکله طیس نزدیک محله‌ای که من در آن بزرگ شده بودم توقف نمود و یک مرتبه مثل این بود که من کودک هستم و خود را وسط مناظر همیشگی دروه طفولیت می‌بینم.

از بیاد آوردن خاطرات دوره کودکی و جوانی مسرور و هم محزون شدم و خیلی بر حال پدر و مادرم افسوس خوردم زیرا آن دو نفر در همه عمر خود را گرفتار رنج کردند تا این که بتوانند مرا دارای سواد کنند و به مدرسه بفرستند ولی من بر اثر جوانی و وسوسه یک زن بآنها خیانت کردم و قبرشان را فروختم.

طوری شرمنده شدم که می‌خواستم صورت را بیوشانم که سکنه طیس مرا نبینند و نگویند این است سینه‌ه حق ناشناس که والدین خود را در دنیای دیگر بدون کاشانه کرد.

قبل از اینکه من وارد طیس شوم برای زندگی خود در آن شهر نقشه‌ای معین نداشتم چون وضع زندگی من در آنجا مریوط باین بود که هورمهب را ببینم و بدانم او بعد از اینکه گزارش مرا دریافت کرد چه خواهد گفت.

ولی بمحض اینکه قدم بشهر طیس نهادم دریافت که من در آن شهر مثل سابق پزشک خواهم شد ولی نه یک پزشک بزرگ و معروف بلکه طبیعی که در محله فقرا سکونت می‌کند و بیماران بی‌بضاعت را معالجه می‌نماید.

با این که می‌دانستم که قصد ندارم که معلومات خود را که در کشورهای بیگانه فرا گرفته بودم وسیله شهرت و ثروت خویش قرار بدهم و عزم دارم که در محله فقرا سکونت نمایم حس کردم که خوشوقت و آرام شده‌ام.

اگر پزشکی دیگر بجای من بود و آنهمه معلومات در کشورهای دیگر فرا می‌گرفت بعد از مراجعت بطیس در یکی از محلات اغنیاء سکونت میکرد و نام خود را روی کتیبه زیبا بالای خانه می‌نوشت تا همه بدانند که پزشک مزبور نسبت بدیگران ممتاز است و کسانی که برای معالجه باو مراجعه مینمایند باید هدایای گرانبها باو بدهند.

ولی شگفتا من با این که می‌خواستم در محله فقرا، زیست کنم و گمنام باشم خود را از این فکر خوشوقت میدیدم و این موضوع نشان میدهد که ما گاهی در مورد خواسته‌های خودمان نیز اشتباه می‌کنیم و نمی‌دانیم چه می‌خواهیم جهان را زیر پا می‌گذاریم و



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

از کشوری به کشور دیگر میرویم و معلومات یا سیم و زر میاندوزیم که بعد از مراجعت بوطن مثل یکی از توانگران زندگی نمایم و حشمت خود را برخ دیگران بکشیم ولی پس از مراجعت حیرت زده می بینیم آنچه به ما لذت می دهد زندگی کردن در گوشه ای با گمنامی است.

باربران اسکله اطراف ما را گرفته بودند تا این که بار ما را از کشتی خارج کنند و بیکی از مهمانخانه ها منتقل نمایند و مزدی گزاف از ما بگیرند زیرا در همه جا وقتی مسافری وارد شهری می شود باربران از او بیش از دیگران اخاذی میکنند.

ولی من به کاپتا گفتم که میل ندارم که به مهمانخانه بروم و به باربران بگو که بار ما از کشتی خارج نخواهد شد. کاپتا گفت مگر قصد نداری در این شهر توقف کنی. گفتم قصدم این است که بتو بگویم که بی درنگ در محله فقراء خانه ای برای من خریداری کن و این خانه باید حتی الامکان نزدیک خانه ای که پدر و مادرم در آن زندگی میکردند باشد و نیز باید خرید خانه امروز باتمام برسد که من از فردا بتوانم در خانه خود به طبابت مشغول شوم.

کاپتا از این حرف خیلی ناراضی شد زیرا تصور میکرد که ما در یکی از مهمانخانه ها سکونت خواهیم کرد و غلامان عهده دار خدمات او خواهند شد ولی ا برادی نگرفت و سر را پائین انداخت و رفت.

همان شب من در خانه جدید خود که قبل از من بیک مسگر تعلق داشت و در محله فقراء واقع شده بود روی زمین نشستم. در خانه های طرفین و مقابل طارمی ها زنها روی اجاق های مقابل منازل مشغول سرخ کردن ماهی بودند و بوی ماهی سرخ شده از تمام محله استشمام میشد.

قدری که از شب گذشت چراغهای منازل عمومی روشن گردید و از درون آن منازل صدای موسیقی سریانی و آواز ملاحان مست برخاست و وقتی آسمان را مینگریستم میدیدم که از نور چراغهای مرکز شهر قرمز رنگ شده است.

بعد از سالها که من در اطراف جهان مشغول مسافرت و کسب معلومات بودم بجای اول یعنی خانه خود مراجعت کردم و متحیر بودم من که در سوریه و بابل و کورت آن منازل زیبا را دیدم و روغن های معطر را استشمام کردم چگونه از بوی مکروه ماهی سرخ شده و مشاهده مناظر فقر و فاقه همسایگانم لذت میبرم.

صبح روز بعد به کاپتا گفتم که یک کتیبه ساده بدون نقش بالای خانه من نصب کن که مردم بدانند این منزل یک طبیب می باشد و وقتی بیماران می آیند به آنها تگو که من یک طبیب معروف هستم بلکه فقط نام مرا ببر و توضیح بده که این طبیب بیماران فقیر را می پذیرد و هر کس می تواند بقدر بضاعت خود به او حق العلاج بدهد.

کاپتا گفت ارباب من چرا تو که یک طبیب بزرگ و معروف هستی و بر اثر مسافرت در کشورهای دیگر جهان معلومات فرا گرفته ای خود را طبیب فقرا می کنی؟

آیا آب مرداب را که تولید مرض می کند نوشیده ای یا این که عقرب تو را گزیده که این طور فکر می نمائی؟ گفتم کاپتا آنچه بتو می گویم بپذیر و دستور مرا بانجام برسان وگرنه از خانه من برو و هر طور که میل داری زندگی کن. زیرا من میدانم که تو آنقدر از من دزدیده ای که می توانی امروز خانه ای خریداری کنی و زنی را به همسری خود در آوری.

کاپتا گفت ارباب من اگر تو تب نداشته باشی اینطور حرف نمی زنی و صحبت را به میان نمی آوری و من مردی نیستم که زن بگیرد و پیوسته در خانه با او مشاجره کنم و زن نان مرا بخورد و هنگام نزاع با عصا یا خیزران به جان من بیفتد و وقتی انسان می تواند آزاد باشد و با نهایت آسودگی زندگی کند بنظر من زن گرفتن دیوانگی است ولی چون تو ارباب من هستی اگر روی حصیر بخوابی من هم باید روی حصیر بخوابم ولی نمی توانم از ابراز تاسف خودداری کنم برای این که می بینم که کار تو دیوانگی است زیرا فقط یک دیوانه یک گوهر را زیر مقداری از فضولات چهارپایان پنهان میکند و تو هم علم و حذاقت خود را زیر زنده های فقراء پنهان می نمایی.

گفتم کاپتا وقتی انسان بدنیا می آید خواه غنی خواه فقیر عریان قدم به جهان می گذارد و در بیماری فرقی بین غنی و فقیر نیست و هر دو رنج میبرند و باید هر دو را معالجه نمود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کاپتا گفت ولی بین هدیه‌ای که یک غنی بعد از معالجه خود میدهد با یک فقیر خیلی تفاوت وجود دارد اگر من غلام فطری بودم و هنگام تولد غلام بشمار می‌آمدم می‌توانستم نظریه تو را بپذیرم. ولی چون بدو آزاد بودم و بعد غلام شدم نمی‌توانم بپذیرم که غنی و فقیر در نظر انسان متساوی باشند.

گفتم کاپتا من بیمار غنی و بیمار فقیر را بیک چشم نگاه می‌کنم و برای مزید اطلاع تو می‌گویم که اگر طفلی بی‌والدین را پیدا کنیم او را یفرزندی خواهیم پذیرفت.

کاپتا گفت این کاری بی‌فایده است برای اینکه اطفال بی‌والدین را در معبدهای مخصوص نگاهداری می‌نمایند و آنها کاهن از درجه پائین می‌شوند و بعضی از آنها را مبدل به خواجه می‌کنند و به منازل اغنیاء می‌فرستند که خدمتگزار یا مستحفظ زنها باشند و این خواجه‌ها در منزل اشراف بطور قطع بهتر از والدین خود (اگر زنده می‌ماندند) زندگی می‌کنند.

اگر تو خواهان طفل هستی از زن گرفتن خودداری کن و با هیچ زن کوزه نشکن و در عوض از یکی از دخترهای جوان که بدون داشتن برادر باردار می‌شوند بخواه که بعد از تولد طفل خود را بتو واگذار کند و او ده مرتبه از خدای آمون تشکر خواهد کرد که تو را در سر راه او قرار داده تا اینکه طفلش را از وی بگیری و بزرگ کنی.

اگر نمی‌خواهی از یک دختر بی‌شوهر طفلی بگیری کنیزی جوان و زیبا را خریداری کن که هم برای تو بچه بیاورد هم در کارها بمن کمک نماید زیرا من پیر شده‌ام و کارهای خانه بر من دشوار گردیده و گاهی دست‌هایم میلرزد و من باید هم بکارهای خانه برسم و هم پول خود را بکار بیندازم تا اینکه نفعی از آن عایدم گردد.

گفتم من میل ندارم که یک کنیز خریداری کنم ولی تو می‌توانی که برای کارهای خانه یک خدمتکار استخدام نمائی زیرا حق داری که از این بعد در خانه من استراحت کنی و این پاداش خدمات گذشته و وفاداری تو میباشد و چون میدانم که در این شهر به دکه خواهی رفت خواهی توانست از صحبت‌هاییکه در دکه می‌شنوی اطلاعاتی تحصیل نمائی و برای من بیاوری زیرا در هیچ نقطه مانند میفروشی مردم از روی صمیمیت صحبت نمی‌کنند و بسیاری از اشخاص که هرگز باطن خود را بروز نمی‌دهند پس از این که می‌نوشند بحرف در می‌آیند و آنچه در دل دارند میگویند.

بعد از این گفته من از منزل خارج شدم تا اینکه یکی از آشنایان قدیم را پیدا کنم و به سراغ هورمهب فرمانده ارتش مصر بروم. به دکه‌ای که میدانستم توتمس دوست هنرمند من بآنجا میرود رفتم و سراغ او را گرفتم و میفروش بمن گفت نمیدانم که وی کجاست و چه میکند زیرا مدتی ایت که باین دکه نیامده ولی قبل از اینکه ناپدید شود میدیدم که شکل گربه‌ها را میکشید. من با حیرت پرسیدم برای چه شکل گربه‌ها را می‌کشید؟ میفروش گفت برای اینکه مجبور بود که از این راه تحصیل معاش نماید و برای کتابی که در مدرسه بچه‌ها میخوانند شکل گربه بکشد.

من از دکه خارج شدم و به خانه سربازها (یعنی سربازخانه - مترجم) رفتم که در آنجا هورمهب را ببینم ولی مشاهده کردم که خانه سربازها کم جمعیت است و دیگر مثل گذشته سربازها در وسط حیاط مشغول زور آزمائی نیستند و بوسیله تیر کمان نشانه زنی نمی‌کنند و از دور بطرف کیسه‌های پر از گاه و علف خشک نیزه پرتاب نمی‌نمایند.

یک افسر جزء در حیاط ایستاده انگشت‌های پا را در خاک فرم میرود و بزبان حال از من می‌پرسید که برای چه آنجا آمده‌ام و چکار دارم. من از وی پرسیدم که آیا هورمهب در آنجاست و اگر نیست در کجا می‌توان او را یافت.

افسر جزء مزبور بعد از اینکه اسم هورمهب را شنید سر فرود آورد و من از این احترام دریافتم که هنوز هورمهب دارای مقام فرماندهی میباشد معهدا برای مزید اطمینان از او پرسیدم که آیا هورمهب کماکان فرمانده قشون هست یا نه؟

افسر جزء گفت بلی او مثل سابق فرمانده قشون مصر میباشد ولی اکنون در اینجا نیست و بسرزمین کوش رفته تا اینکه ساخلوهای آنجا را متحل کند و سربازانیکه ساخلو هستند مرخص نماید و معلوم نیست چه موقع مراجعت خواهد کرد.

من یک حلقه نقره بافسر جزء دادم و او از مشاهده حلقه مزبور بسیار حیرت کرد و از عرشه نخوت فرود آمد و بمن خندید و گفت هورمهب یک فرمانده بزرگ میباشد برای اینکه میفهمد که سربازها چه میخواهند و چگونه باید با آنها رفتار کرد. ولی فرعون



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مانند یک بز است و از وضع و روحیه سربازها اطلاع ندارد و بحال آنها توجه نمی‌کند و بهمین جهت اینک که هورم‌هپ اینجا نیست بطوری که میبینی خانه سربازها خالی میباشد و سربازها رفته‌اند تا اینکه گدائی کنند و شکم خود را سیر نمایند.

و اما من چون افسر جزء هستم نمیتوانم برای گدائی بروم و از آمون خواهانم که بمناسبت دادن این حلقه نقره بمن تو را مبارک نماید زیرا چند ماه است که من نتوانسته‌ام بمیخانه بروم و آنچه بنوشم و امروز به میفروشی خواهم رفت و خواهم نوشید و قبل از اینکه ما را سرباز کنند بما وعده میدادند که اگر سرباز شویم فلزات زیاد نصیب ما خواهد شد و هر قدر زن بخواهیم در دسترس ما قرار میگیرد و شکممان پیوسته پر از غذا و آنچه میشود.

از خانه سربازها خارج شدم و به دارالحیات رفتم تا اینکه سرشکاف فرعون را در آنجا ببینم ولی در آنجا بمن گفتند که سرشکاف فرعون دو سال قبل مرده و لاشه او را در شهر اموات دفن کرده‌اند.

از صحبت‌هاییکه در دارالحیات با من کردند دانستم که فرعون به پیروی از خدای خود موسوم به آتون سربازهایی را که پدرش اجیر کرده بود مرخص می‌نماید برای این که میگوید که با همه با صلح و صفا زیست خواهد کرد و احتیاج بسرباز ندارد.

در آغاز این شرح حال گفتم که مدرسه دارالحیات در معبد آمون است و چون در معبد بودم خواستم بروم و وضع معبد را ببینم تا اینکه خاطره جوانی را بیاد بیاورم.

مشاهده کردم که کاهنان با سرهای تراشیده آلوده به روغن و لباسهای سفید مضطرب هستند و هنگام صحبت با وحشت اطراف را مینگرند و مثل این است که میترسند کسی صحبت آنها را بشنود و وقتی مرا دیدند نظرهای تند حاکی از سوءظن بطرف من انداختند و شاید تصور کردند که من جاسوس هستم.

من از مقابل مجسمه‌های بزرگ فراعنه گذشته مصر که در معبد آمون نصب شده بود گذشتم و خود را به انتهای معبد رسانیدم و در آنجا با تعجب دیدم که یک معبد جدید بوجود آورده‌اند.

وقتی من در معبد آمون بودم آن عبادتگاه وجود نداشت و معلوم میشد که بعد از خروج من از معبد آسون و پس از این که از طیس خارج شدم آن را ساخته‌اند.

وقتی وارد معبد مزبور شدم دیدم که دیوار ندارد بلکه حیاطی است وسیع که ستونهای مرتفع اطراف آن ساخته‌اند و یکطرف حیاط باز یعنی بدون ستون میباشد و محراب معبد آنجاست.

بمحراب نزدیک گردیدم و مشاهده کردم بجای اینکه هدایای معمولی یعنی گوسفند قربانی شده و مطهرات روی محراب بگذارند گندم و گل و میوه آنجا نهاده‌اند و بالای محراب یک نقش سنگی بزرگ بوجود آورده بودند که خدای آتون را بشکل دایره نشان میداد و از این دایره شعاعهایی باطراف کشیده شده بود و هر شعاع منتهی به یکدست میشد و هر دست یک صلیب حیات را نگاه میداشت.

کاهنان این معبد دارای لباس سفید بودند بدون اینکه سرها را تراشیده باشند و من مشاهده کردم که همه جوان هستند و وقتی من وارد معبد مزبور شدم کاهنان اطراف محراب حلقه زده سرود مقدس میخواندند.

گوش فرا دادم و متوجه شدم که آهنگ سرود در گوش من آشنا میباشد و آنرا در اورشلیم واقع در کشور سوریه شنیده‌ام. ولی از تمام چیزهای این معبد عجیب‌تر مجسمه فرعون بود که بالای ستونها بنظر میرسید.

من ستونها را شمردم و دیدم چهل ستون است و روی هر ستون مجسمه سنگی فرعون بزرگتر از جثه او بنظر میرسید. مجسمه‌ها را طوری ساخته بودند که فرعون دو دست را روی سینه نهاده در یک دست شلاق و در دست دیگر عصای سلطنتی داشت و مجسمه‌ها محراب را مینگریستند و من میدانم کدام مجسمه‌ساز طرح آن مجسمه‌ها را ریخته، آنها را بوسیله شاگردان خویش ساخته بود ولی میدانم که مجسمه‌ساز تمدن داشت تمام نواقص اندام فرعون را بر عکس جلوه بدهد.

مثلاً فرعون دارای دستها و پاهائی لاغر است و در مجسمه‌ها دست و پا را طوری قطور کرده بودند که گویی دستها و پاهای فرعون خیکی است که آنرا باد کرده‌اند. از اعضای بدن گذشته مجسمه‌ساز صورت فرعون را مسخ نموده بود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

تمام هنرمندان و مجسمه‌سازان گذشته که مجسمه فراغت قدیم را ساخته‌اند میکوشیدند که یک مجسمه شبیه به اصل آن باشد و کسی که هزارها سال بعد مجسمه یک فرعون را میبیند بداند که شکل او چگونه بوده است ولی هنرمندی که مجسمه فرعون را تراشیده بود توجه به شباهت نداشت و وقتی انسان صورت فرعون را با زوایای بزرگ و کوچک و گونه‌های برجسته و صورت دراز میدید بوحشت میافتاد و اگر دوست هنرمند من توتمس حضور داشت و آن مجسمه را مشاهده مینمود می‌گفت که این مکتب جدید هنری است و در هنر جدید شکل اشخاص و اشیاء نباید با خود آنها شباهت داشته باشد بلکه هنرمند هر طور که اشخاص و اشیاء را میبیند باید صورت و اندام آنها را بکشد یا مجسمه آنان را بسازد و چیزی دیگر که باعث حیرت من میشد اینکه چگونه فرعون مصر آن‌هوتپ چهارم موافقت کرده است که مجسمه‌های او را با این شکل بتراشند و آیا خود او نیز خویش را همینطور میدید و لذا بر مجسمه‌ساز ایراد نگرفته و او را مانند کسانی که مرتکب کفر میشوند بدار نیاویخته است.

من متوجه شدم که در معبد جدید تماشاچی زیاد نیست و تماشاچیان دو دسته بودند عده‌ای از آنها که لباس کتان در بر و قلابه زر برگردن داشتند معلوم بود که از دربارهای مصر هستند و چون میدانند که معبد جدید مورد توجه فرعون است برای تملق بآنجا آمده‌اند و دسته دیگر عامه مردم بشمار می‌آمدند که با حیرت سرود کاهنان را می‌شنیدند برای اینکه نمی‌توانستند معنای آنرا بفهمند و آهنگ سرود در گوششان عجیب جلوه می‌نمود و آنها از طفولیت با سرودهایی خو گرفته بودند که از زمان ساختمان اهرام در معبدهای مصر خوانده میشد و آن سرودها طوری در روح آنها جا گرفته بود که اگر در موقع خواب هم می‌شنیدند معنای آن را می‌فهمیدند ولی سرودهای جدید برای گوش و روح آنها نامانوس بود.

پس از اینکه سرود خوانده شد مردی که از وضع او معلوم بود که از زارعین است و از صحرا آمده بکاهنان نزدیک شد و از آنها پرسید که آیا ممکن است یک طلسم یا چشم از گوسفندها و گاوهای قربانی شده که خطر را دفع میکند ببهای ارزان باو بفروشند که با خود ببرد و از مخاطرات محفوظ باشد.

کاهنان در جواب آن مرد گفتند که خدای آتون طلسم و چشم قربانی نمی‌فروشد و احتیاج بآنها ندارد بلکه هر کس باو معتقد شود او را مورد حمایت و حفاظت قرار خواهد داد بدون اینکه هدیه‌ای از وی دریافت نماید.

وقتی آن‌مرد اینحرف را شنید رنگش تغییر کرد و مراجعت نمود و شنیدم که قرقر میکند و میگوید که خدای آتون یک خدای دروغی است و بعد بسوی معبد دیگر یعنی معبد آمون براه افتاد که از کاهنان معبد مزبور طلسم یا چشم قربانی دریافت کند.

زنی از عوام‌الناس بکاهنان جوان نزدیک شد و گفت مگر خدای شما موسوم به آتون گاو و گوسفند قربانی دریافت نمی‌کند و کسی برای او قربانی نمی‌نماید که شما گوشت بخورید و فریه شوید. و اگر خدای شما همانطور که می‌گویند نیرومند بود کاهنان او میباید فریه باشند نه اینطور لاغر و ناتوان و لاغری شما نشان میدهد که خدائی ناتوان دارید در صورتی که آمون قوی است و بکاهنان خود گوشت می‌خوراند و بهمین جهت همه آنها فریه میباشند.

یکی از کاهنان که قدری مسن‌تر از دیگران بود گفت آتون از قربانی نفرت دارد و نمی‌خواهد که خون جانوران را برای او بریزند و تو نباید در این معبد اسم آمون را ببری برای اینکه آمون خدائی است دروغی و عنقریب تخت خدائی او سرنگون خواهد شد و معبد وی ویران خواهد گردید.

زن دو قدم عقب رفت و گفت ای آمون مطلع باش که من اینحرف را نزدم بلکه این مرد اینحرف را زد و لعن تو باید فقط شامل او شود نه من.

زن باتفاق افراد دیگر از عوام‌الناس که در آنجا بودند رفتند و کاهنان با شوخی و خنده خطاب بآنها گفتند بروید بروید ای افراد بی‌ایمان و بدانید که آمون یک خدای دروغی است و طولی نخواهد کشید که نیروی او مثل علفی که بوسیله داس درو شود از بین خواهد رفت.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آنوقت یکی از مردها خم شد و سنگی از زمین برداشت و بطرف کاهنان پرتاب کرد و سنگ بصورت یکی از آنها خورد و صورتش مجروح گردید و کاهنان نگهبانان معبد را صدا زدند که آن مرد را دستگیر نمایند ولی آنمرد گریخت و نتوانستند دستگیرش کنند.

آنوقت من بکاهنان نزدیک شدم و با ادب بآنها گفتم من یک مصری هستم که چندی از این کشور دور بودم. قبل از اینکه از مصر بروم اسم خدای آتون را شنیده بودم لیکن توجهی باو نداشتم و بعد هم به مناسبت دوری از مصر نتوانستم راجع باین خدا اطلاعی بدست بیاورم و اینک که مراجعت کرده ام میل دارم بدانم که خدای آتون کیست؟ و چه میگوید و چه میخواهد و چگونه باید او را پرستید.

کاهنان قدری مرا نگرستند که بدانند که آیا قصد تمسخر دارم یا جدی صحبت می‌کنم و بعد از این که متوجه شدند که سنوآل من جدی است یکی از آنها گفت آتون یگانه خدای حقیقی است... تمام خدایانی که قبل از آتون آمدند خدای دروغی بودند و همه آنها را که بعد از وی می‌آیند نیز خدای دروغی خواهند بود آتون آسمان و زمین و رود نیل و تمام جنبندگان را آفریده است و همواره بوده و بعد از این خواهد بود و اکنون بر فرزند خود فرعون آشکار شده و همه باید او را پرستند. این خدا برخلاف سایر خدایان که همه دروغی هستند از مردم هدیه نمیخواهد و مایل نیست کسی برای او قربانی کند و غنی و فقیر را بیک نظر مینگرد و هر کس باو معتقد شود او را در پناه خود قرار میدهد.

آتون بر عکس خدایان دروغی هرگز نمی‌میرد و در همه جا هست و هیچ واقعه بدون اراده او انجام نمی‌گیرد. گفتم این سنگ که اکنون صورت این کاهن جوان را مجروح کرد بر حسب اراده آتون بصورت او خورد زیرا تو می‌گویی که هیچ واقعه بدون اراده او بانجام نمیرسد.

کاهنان وقتی این حرف را شنیدند با حیرت نظری بهم انداختند و گفتند معلوم میشود که تو قصد داری ما را مسخره کنی. لیکن کاهنی که سنگ خورده بود با صدای بلند گفت آری این واقعه بر حسب اراده آتون اتفاق افتاده زیرا من لایق او نیستم و او این واقعه را بوجود آورد تا اینکه من خود را لایق او بکنم. علت اینکه آتون این واقعه را برای من بوجود آورد این بود که من در روح خود از محبوبیتی که نزد فرعون دارم مغرور شدم و آتون را فراموش کردم و علت محبوبیت من نزد فرعون این است که دارای صدائی خوب میباشم و میتوانم سرود بخوانم و فرعون وقتی دید که من حاضریم که بخدای او ایمان بیاورم مرا به معبد فرستاد و باین پایه رسیدم.

گفتم از این قرار خدای آتون آن قدر توانائی دارد که میتواند فرعون را وادارد تا مردی را ناگهان از خاک بلند کند و وارد معبد نماید که وی کاهن شود.

یکی از کاهنان گفت فرعون ما توجهی بوضع مادی اشخاص ندارد بلکه از نیروئی که آتون باو داده استفاده می‌کند و قلب دیگران را میخواهد و می‌فهمد که آیا لایق ترقی هستند یا نه؟

گفتم چگونه فرعون میتواند که قلب دیگران را بخواند و به آنچه در دل دارند پی ببرد زیرا فقط اوزیریس دارای این قدرت میباشد و توانائی دارد قلوب دیگران را بخواند. (اوزیریس یکی از خدایان معروف مصر بود و چون نام این خدا در توارخی که اروپائیان راجع به مصر نوشته‌اند زیادتر ذکر شده در بین خدایان مصری بیشتر معروف میباشد - مترجم).

وقتی من این حرف را زدم کاهنان بین خود شروع به صحبت کردن و مشورت مینمودند که جواب مرا چه بدهند و یکی از آنها گفت: اوزیریس یک خدای درجه دوم بلکه درجه سوم و چهارم و آنهم موهوم است. اوزیریس وجود ندارد بلکه وهم عوام آن را بوجود آورده ولی آتون وجود دارد و خدای نامرئی و همیشگی است و فرعون در عین حال که انسان میباشد جوهر آتون را دارد. بهمین جهت میتواند در آن واحد دارای چند شخصیت باشد و علت اینکه میتواند قلب دیگران را بخواند برای این است که در آن واحد چند شخصیت دارد و مثل این که در یک آن چند نفر است و بهمین جهت هنرمندی که مجسمه فرعون را ساخته و تو آن مجسمه را بالای ستون‌ها می‌بینی وی را طوری ساخته که هم زن باشد و هم مرد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

زیرا جوهر خدا در فرعون هست و به مناسبت این جوهر توانائی این را دارد که هم دارای نیروی مذکر باشد و هم واجد نیروی مؤنث.

من سر را با دو دست گرفتم و گفتم من مثل این زن که هم اکنون از اینجا رفت مردی ساده هستم و نمیتوانم که معنای صحبت شما را بفهمم و عقل من قبول نمی‌کند که یک نفر هم مرد باشد و هم زن. هم بتواند نطفه بوجود بیاورد و هم یک رضیع را در شکم بپروراند و بزرگ کند و بدینا تحویل بدهد. دیگر اینکه خود شما هم در خصوص خدای آتون اختلاف دارید و مثل این که نمیدانید او کیست و چه میگوید زیرا وقتی من سئوالی از شما میکنم با یکدیگر مشورت مینمائید و بعد جواب مرا میدهید. کاهنان بر این گفته اعتراض کردند و گفتند اینطور نیست و ما در خصوص خدای آتون کوچکترین تردید و اختلاف نداریم. و او خدائی است کامل یعنی بدون نقص و همواره بوده و پیوسته خواهد بود.

ولی ما ناقص هستیم و چون نقص داریم نمیتوانیم خدای آتون را درست بشناسیم لیکن هر قدر فکر و مطالعه کنیم بیشتر و بهتر او را خواهیم شناخت و بطور حتم چند سال دیگر ما بهتر از امروز خدای آتون را میشناسیم و بیست سال دیگر شناسائی ما خیلی زیادتر از امروز است و فقط یکنفر آتون را بطور کامل میشناسد و او فرعون است. زیرا او جوهر آتون است و مثل این که روح فرعون، آتون میباشد.

با اینکه این حرف مرا متقاعد نکرد خیلی در من تاثیر نمود چون متوجه شدم از روی صمیمیت ادا شد و من فهمیدم که در این گفته کاهنان یک حقیقت بزرگ ممکن است وجود داشته باشد و حقیقت مزبور این است که ما نفهم هستیم نه خدایان و چون عقل و فهم ما ناقص و قاصر است خیال می‌کنیم که دیگران نفهم و بی عقل هستند.

فهمیدم که در جهان ممکن است حقایقی وجود داشته باشد که چشم ما نمی‌بیند و گوش ما نمی‌شنود و دست ما لمس نمی‌نماید معهذ آن حقائق وجود دارد. بنابراین وقتی که ما چیزی نمی‌فهمیم نباید منکر آن بشویم و بگوئیم که وجود ندارد و شاید فرعون هم حقیقتی را یافته که بنام آتون میخواند ولی من که عقل و فهم درست ندارم نمی‌توانم بفهمم آتون کیست و چیست؟ چون نتوانستیم آشنایان خود را پیدا کنیم به منزل مراجعت کردم و دیدم که کاپتا طبق دستور من کتیبه‌ای بالای خانه نصب کرده و خود در خانه نشسته یک سبوی آبجو مقابل خود نهاده گاهی جرعه‌ای از آن مینوشد.

در خانه من چند بیمار نشسته بودند و انتظار مراجعت مرا می‌کشیدند و من بدو مادری را فرا خواندم که طفلی نحیف در آغوش داشت و بمن میگفت روز بروز طفل شیر خوار او ضعیف‌تر میشود. من دیدم نه مادر بیمار است و نه طفل و بمادر گفتم بیماری طفل تو ناشی از این است که تو غذای کافی نمی‌خوری و اگر غذای کافی بخوری و شیر مکفی به بچه‌ها بنوشانی او فربه خواهد شد. و بعد از این که زن رفت غلامی را معاینه کردم که انگشت وی زیر سنگ آسیاب دستی رفته بود و زخم انگشت وی را دوا زدم و بستم. آنگاه مردی را که کاتب بود مورد معاینه قرار دادم و دیدم یک غده به بزرگی یک مشت در وسط گلوی اوست و دوائی که از یک گیاه دریائی گرفته میشود باو خورائیدم و گفتم این غده باید از وسط گلوی تو بیرون بیاید و تو بعد از آن باید مدتی دراز بکشی تا زخم بهبود یابد آیا ممکن است که من بخانه تو بیایم و در آنجا این غده را از گلویت بیرون بیاورم و مرد جواب مثبت داد و قرار شد که من روز بعد بخانه او بروم و غده را از گلویش بیرون بیاورم.

مرد وقتی میخواست برود دو حلقه مس از جیب بیرون آورد که بابت حق‌العلاج بمن بدهد و باو گفتم من هنوز تو را معالجه نکرده‌ام که چیزی از تو دریافت کنم. گفت تو بمن دوا خورائیده‌ای و من باید حق تو را تقدیم کنم. گفتم من بدون اینکه از تو هدیه‌ای بگیرم تو را معالجه خواهم کرد و در عوض اگر روزی محتاج کاتب شدم از هنر تو استفاده خواهم نمود.

بعد زنی جوان که در یکی از خانه‌های عمومی مجاور زندگی میکرد چشم‌های خود را بمن نشان داد و گفت چشم من درد میکند و درد چشم را رفع کن.

من در چشم او دارو ریختم و زن میخواست که حق‌العلاج مرا مثل زنهایی که خود را ارزان میفروشدن تادیه کند و من سوی گفتم که یک نوع ناخوشی دارم که مانع از این است که با زنها تفریح نمایم و برای اینکه بهتر باو خدمت کنم دو برآمدگی کوچک مثل دگمه را که روی شکم او بود برداشتم که در نظر مشتریها زشت جلوه ننماید.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ولی در آن روز اول من حتی یک حلقه کوچک مس از بیماران نگرفتم بطوری که وقتی آنها رفتند و کاپتا برای من غذا آورد گفت ارباب من تو امروز آنقدر از کار خود استفاده نکردی که بهای نمکی که من در این طعام ریخته‌ام عاید تو شود. کاپتا غلام من غذای مزبور را که یک مرغابی بریان بود آن روز از یکی از خوراک‌پزی‌های طیس خریداری کرد و گرم نگاهداشت تا اینکه هنگام صرف غذا بمن بخوراند.

در شهر طیس مرغابی و غاز را طوری بریان میکنند که من نظیر آن را در هیچ یک از کشورهای ندیده‌ام و در شهر ما مرغابی و غاز را در یک ظرف فلزی میگذارند و درش را می‌بندند و بعد ظرف را در کوره‌ای جا میدهند و در نتیجه مرغابی و غاز طوری کباب میشود که تمام مایعات آن در خود غذا باقی میماند و تلف نمی‌گردد و این نوع غذا پختن در هیچ کشوری متداول نیست و فقط در طیس این غذای لذیذ را طبخ میکنند. (این قسمت از سرگذشت سینوهه هم ثابت میکند که پختن غذا در فر (تنور) که ما تصور میکنیم از اختراعات رومیها می‌باشد و از آنها به اروپائیان سرایت کرده از ایتکار مصریها بوده و سکنه شهر طیس اینطور غذا می‌پخته‌اند - مترجم).

کاپتا در آنشب آشامیدنی گوارا بمن نوشانید و با این که در آن روز حق‌العلاج از کسی نگرفته بودم طوری خوشوقت بودم که گوئی بازرگانی توانگر را معالجه کرده‌ام و او بمن یک گردن‌بند زر داده است.

این را هم بگویم غلامی که من آن روز انگشت او را معالجه کردم چند روز دیگر که انگشتش بکلی خوب شد نزد من آمد و یک پیمانه آرد برای من آورد و می‌گفت آرد مزبور را از یک آسیاب سرقت کرده تا اینکه حق‌العلاجی بمن بدهد و لذا طبابت روز اول من بقدر یک پیمانه آرد برایم سود داشت ولی من آرد را از غلام نپذیرفتم و گفتم مال تو باشد.

روز بعد غلام من که از خانه بیرون رفته بود مراجعت کرد و بمن گفت سینوهه من تصور میکنم امروز و روزهای بعد بیماران زیاد بتو مراجعه خواهند کرد زیرا وقتی بیرون رفتم شنیدم که مردم میگویند که از دیروز طبیبی در خانه مسگر سابق منزل کرده که خیلی حذاقت دارد و بیماران را معالجه میکند و از آنها چیزی دریافت نمی‌نماید و به بیماران فقیر حلقه‌های مس میدهد. کاپتا می‌گفت که فقراء بیکدیگر توصیه می‌کنند که زودتر باین طبیب مراجعه کنند تا هم مرض خود را معالجه نمایند و هم از او مس بگیرند زیرا این طبیب که اینطور بمردم فلز میدهد و چیزی دریافت نمی‌نماید بزودی طوری فقیر خواهد شد که مجبور میشود خانه خود را هم بفروشد و از این محله برود. بعضی هم می‌گفتند که این سینوهه شاید دیوانه است و اگر باین دیوانگی ادامه بدهد او را در یک اطاق تاریک محبوس خواهند کرد و روی سرش زالو خواهند گذاشت تا دیوانگی وی از بین برود.

من که این حرفها را از مردم شنیدم بر حماقت آنها خندیدم چون میدانستم که تو ارباب من مردی ثروتمند هستی برای اینکه طبق دستور تو من فلزات تو را بکار انداختم و تو میتوانی از سود طلائی که داری بخوبی زندگی کنی و هر شب مثل امشب مرغابی یا غاز بخوری.

بعد غلام من گفت ولی من از یک چیز تو میترسم و آن عادی نبودن تو است و تو یکمرد معمولی نمی‌باشی و بهمین جهت ممکن است یک روز در صدد بر آئی که هر چه زر داری دور بریزی و این خانه را به ضمیمه من که غلامت هستم بفروشی زیرا یک مرتبه این کار را کردی و خانه خود به ضمیمه مرا بیک زن که عاشق او شده بودی فروختی و اگر من نمی‌گریختم اکنون غلام آن زن بودم این است که فردا تو باید کاغذی را بوسیله کاتب بنویسی و در آن بگوئی که من آزاد هستم و میتوانم به طیب خاطر هر جا که میل دارم بروم و کسی نمیتواند مرا خریداری نماید زیرا غلام نمی‌باشم.

و من از این جهت از تو نوشته می‌خواهم که حرف از بین می‌رود ولی نوشته تا ابد باقی میماند زیرا پاپیروس از بین رفتنی نیست.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

فصل بیست و هشتم

تشویش مردم طبس برای آینده

آن شب که کاپتا این حرف را زد من بمناسبت این که در طبس فقرا را مجانی معالجه کرده بودم شادمان بودم و غذا و آشامیدنی هم شادمانی مرا زیادتیر کرد.

بهار بود و گل‌های افاقیا هوا را معطر می‌کرد و از اسکله رود نیل بوی کالاهای سوریه بمشام میرسید و از منازل عمومی موسیقی سرپانی شنیده می‌شد و جغدها خوانندگی می‌کردند و من روح خود را مشعوف مییافتم و بهمین جهت به کاپتا اجازه دادم که در یک جام سفالین برای خود نوشیدنی بریزد و باو گفتم کاپتا قبل از این که تو از من بخواهی که من تو را آزاد کنم من در باطن تو را آزاد کرده بودم.

آزادی تو از روزی شروع شد که من و تو میخواستیم از این شهر فرار کنیم و من فلز نداشتم و تو مجموع پس‌انداز یک عمر خود را بمن دادی تا اینکه بتوانیم بگریزیم.

آن روز من تصمیم گرفتم بمحض اینکه ثروتمند شدم تو را آزاد کنم و بعد بتو بگویم اگر مایل هستی مثل یک خادم (نه غلام) نزد من بمان و گرنه هر جا که میخواهی برو.

اینک هم بتو میگویم که آزاد هستی و برای مزید اطمینان تو فردا بوسیله کاتب نوشته‌ای خواهم نوشت که تو اطمینان داشته باشی که آزاد میباشی ولی چون گفتمی که من از سود زر خود زندگی خواهم کرد بگو چگونه زر بمن سود میرساند و مگر تو بطوریکه من گفته بودم طلاهای مرا در معبد آمون بودیعه نگذاشتی؟

کاپتا با یگانه چشم خود مرا نگریست و گفت نه سینه‌هه. اینک که من آزاد هستم بتو میگویم که من دستور تو را اجرا نکردم و طلاهای تو را در معبد آمون بودیعه نگذاشتم برای اینکه دستور تو دور از عقل بود و من دستورهای منافی با عقل را اجرا نمی‌کنم و چون میدانم که ممکن است یکمرتبه خشمگین شوی برای احتیاط عصای تو را پنهان کرده‌ام که مبادا ضربات عصا را روی شانه‌ها و پشت من فرود بیاوری. و اما برای اینکه بدانی چرا دستور تو را اجرا نکردم میگویم که فقط ابلهان طلای خود را بمعبد می‌سپارند زیرا بودیعه گذاشتن زر در معبد دو عیب بزرگ دارد.

اول اینکه کاهنان و در نتیجه فرعون مصر به میزان ثروت تو پی میبرند و می‌فهمند که تو چقدر زر داری و یکی از کارها که دلیل دیوانگی میباشد این است که انسان میزان دارائی خود را باطلاع دیگران برساند.

دوم اینکه وقتی تو طلای خود را بمعبد میسپاری تا اینکه در خزانه معبد بماند باید هر سال مقداری از همان زر را بابت حق‌الزحمه خزانه داری بمعبد بدهی و در نتیجه سال بسال از میزان طلای تو کاسته میشود.

این است هنگامی که تو از خانه بیرون رفتی تا این که در شهر گردش کنی و دوستان قدیم را ببینی من در شهر بحرکت در آمدم که بدانم چگونه می‌توان طلا را بکار انداخت تا اینکه انسان از سود آن بهره‌مند شود و بدون اینکه کاری انجام بدهد و زحمت بکشد سود ببرد. من فهمیدم که در شهر طبس دیگر هیچ کس طلای خود را به معبد آمون نمی‌سپارد برای اینکه اعتماد ندارد و می‌ترسد که طلای او از بین برود و چون برای سپردن طلا نمی‌توان به معبد اعتماد کرد لاجرم در سراسر مصر جایی مطمئن وجود ندارد که انسان بتواند طلای خود را بانجا بسپارد.

دیگر اینکه ضمن اطلاعاتی که کسب کردم مطلع شدم که خدای آمون زمین‌های خود را می‌فروشد.

گفتم دروغ می‌گوئی و خدای آمون یعنی معبد آمون هرگز زمین نمی‌فروشد بلکه پیوسته زمین خریداری می‌کند و هر سال بر ثروت خود میافزاید.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کاپتا گفت ولی اکنون معبد آمون پنهانی زمینهای خود را می فروشد و اراضی مزبور را مبدل به زر و سیم میکند و آنها را در خزانه خود جا میدهد. و از بس معبد آمون زمینها را فروخته و زر و سیم جمع آوری کرده اکنون در مصر سیم و زر کمیاب شده است.

گفتم آیا تو زر مرا دادی و زمین خریداری کردی؟

کاپتا گفت نه ارباب من، من زر تو را ندادم و زمین خریداری نکردم برای اینکه نه من از زراعت اطلاع دارم و نه تو و اگر طلای تو را میدادم و زمین خریداری میکردم مباشرین و زارعین و غلامانیکه در مزارع کار میکنند محصول مزارع تو را از من میدزدیدند در صورتی که اینک من در شهر طیس میدزدم یعنی دیگران را فریب میدهم.

دیگر اینکه من حس کردم که فروش زمین از طرف معبد آمون یعنی از طرف معبدی که بیش از صدها سال است که زمین خریداری میکند بدون علت نیست و معبد مزبور میدانده که نمی تواند در آینده مقابل خدای جدید مقاومت نماید و باید از بین برود و لذا پیشاپیش زمینهای خود را میفروشد که این زمینها نصیب خدای جدید فرعون ما نشود. لذا خرید زمینهایی که معبد آمون میفروشد خطرناک می باشد. زیرا ممکن است خدای جدید دعوی کند که تمام اراضی خدای گذشته که از طرف او بمردم فروخته شده بوی تعلق دارد و تمام زمینهایی را که مردم از معبد آمون خریداری کرده اند ضبط نماید بدون اینکه بهای آنها را بمردم بپردازد.

گفتم اینها که گفتمی مسائل متفرقه بود و من از تو پرسیدم که طلای مرا چه کردی و بچه مصرف رسانیدی که میگوئی سود آن عاید من خواهد گردید.

کاپتا گفت نظر باین که معبد آمون زمینهای کشاورزی خود را می فروشد و طلا و نقره جمع آوری میکند بطوری که گفتم زر و سیم در مصر کم شده است و کمیابی زر و سیم سبب گردیده که بهای خانه اعم از خانه مسکونی و چند محل بازرگانی خریداری کردم و تو این منازل را اجاره خواهی داد و هر سال اجاره آنها را دریافت خواهی کرد و پیوسته خانههای تو باقی است و بتو سود میدهد و چون من فکر میکردم که از طرف تو برای خرید این خانهها اختیار نام دارم بدون مهر تو آنها را خریداری کردم و اگر خریداران بمن هدیه ای بعنوان حق الزحمه بدهند بتو مربوط نیست بلکه مربوط به حماقت خودشان است زیرا در این عمل من چیزی از تو نمی دزدم بلکه از خریداران هدیه ای دریافت میکنم و اگر تو هم مایل باشی که هدیه ای به غلام سابق خود بدهی خواهم پذیرفت. گفتم کاپتا من بتو هدیه ای نخواهم داد برای اینکه میدانم که تو در این کار نفع خود را در نظر گرفته ای و پیش بینی میکنی که از راه گرفتن گرایه و نیز از راه خرج تراشی بعنوان لزوم مرمت خانهها خیلی از من خواهی دزدید. کاپتا گفت اشتباه میکنی و اگر تو یک ارباب ستمگر و ممسک بودی من این فکر را میکردم و پیش بینی مینمودم که چگونه در آینده از این خانهها استفاده کنم.

ولی تو اربابی هستی رثوف و کریم و لزومی ندارد که من این حسابها را نزد خود بکنم برای اینکه هر چه تو داری زیر دست من است و من مال تو را مال خودم میدانم و وقتی رعایت منافع تو را می نمایم در واقع رعایت منافع خود را کرده ام و بهمین جهت بنا قسمتی دیگر از طلای تو مقداری غله بطور پیش خرید از زارعین خریداری کردم.

گفتم کاپتا برای چه غله خریداری کردی؟

کاپتا گفت این نزاع که اکنون بین دو خدا در مصر شروع شده بطور حتم برای ملت مصر عواقب وخیم خواهد داشت. برای اینکه هر وقت خدایان با یکدیگر نزاع میکنند مثل مواقعی که بزرگان نزاع مینمایند و بال آن عاید مردم میشود و ملت باید برای نزاع خدایان و بزرگان قربانی بدهد من فکر میکنم که بر اثر نزاع این دو خدا در مصر اوضاع قرین هرج و مرج خواهد گردید و بی نظمی و درهم ریختگی مزارع را مبدل به صحرائی لم یزرع خواهد کرد. از این گذشته امروز هر کس که قدری زر و سیم دارد از بیم نزاع خدایان زمین خریداری مینماید برای اینکه میداند که زر و سیم را بسرقت میبرند ولی زمین را نمیتوان بسرقت برد. کسانی که زمین خریداری مینمایند همه بازرگان یا جزو درباریان یا کاهنان هستند که زمین را از معبد خریداری مینمایند تا این که از تصرف معبد بیرون بیاورند و مال خودشان بشود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ولی هیچ یک از این اشخاص کشاورز نمی‌باشند و نمی‌توانند زمین را کشت و زرع نمایند و در نتیجه تمام این اراضی زراعتی بایر میماند و محصول غلات و حبوب خیلی کم میشود و مصر گرفتار کمبود خواربار خواهد گردید و آنوقت خواهیم توانست غلاتی را که خریداری کرده‌ایم به بهای خوب بفروشیم. (میکائالتاری فلاتدی خاطرات سینوهه را از روی پاپیروس‌های مصری که در موزه لوور فرانسه هست نوشته و آن پاپیروس‌ها مسبق است به دوره‌ای بین هزار و چهار صد تا هزار و سیصد و پنجاه سال قبل از میلاد مسیح (تقریباً سه هزار و چهارصد سال قبل) معهداً ملاحظه میکنید که وضع خرید اراضی در مصر شبیه بود بخريد اراضی در ایران در چهل و سی سال اخیر از طرفی کسانی که کشاورز نبودند تا زراعت کنند بلکه زمین را فقط برای این می‌خریدند که بگذارند بدون کشت و زرع بماند تا گران شود و من شخصی را می‌شناختم که مدتی است رخ در نقاب خاک کشیده و از او نام نمی‌برم و آن شخص میلیونها متر مربع زمین را خریداری کرده بود بی‌آنکه خود زراعت کند یا دیگران در آن اراضی زراعت کنند فقط برای اینکه در آینده بتواند به بهای بسیار گزاف بفروشد - مترجم).

من میدانم که تو فکر میکنی که غله مانند سنگ نیست که هزارها سال باقی بماند بلکه موش‌ها غله را می‌خورند و غلامان آنرا میدزدند. ولی تا انسان قدری ضرر را تحمل نکند نائل به تحصیل سود بسیار نمی‌شود و من قسمتی از این خانه‌ها را که خریداری کرده‌ام برای انبار غله است تا غلاتی را که خریداری میکنیم در آن جا بدهم و مواظبت خواهیم کرد که نه موش‌ها غله را بخورند و نه غلامان بدزدند. و روزی هم که غلات را فروختیم و به انبارها احتیاج نداشتیم آنها را به بازرگانان اجاره میدهیم تا این که کالاهای خود را در آن جا بگذارند یا تجارتخانه کنند.

گفتم کاپتا من بر خلاف تو امیدوار نیستم که این کارها برای من سودمند باشد ولی نظر باینکه معاملاتی کرده‌ای من ایراد نمیگیرم مشروط بر این که در آینده مرا آسوده بگذاری و برای اداره این خانه‌ها و فروش غلات باعث زحمت من نشوی.

کاپتا گفت من یک فکر دیگر هم کرده‌ام که برای ثروتمند شدن تو خیلی مفید است و آن خریداری یکی از بازارهای فروش برده می‌باشد و گرچه من از زراعت سر رشته ندارم ولی در عوض تا خواهی در خرید و فروش برده بصیر هستم و میدانم که بردگان را چگونه باید ارزان خریداری کرد و عیب آنها را پنهان نمود تا اینکه خریدار بناواقص آنها بی‌تبرد و نیز میدانم چطور باید بوسیله چوب و شلاق بردگان را مطیع کرد زیرا خود برده بدم و کسی که غلام باشد بتمام رموز برده‌فروشی آشناست و من بتو اطمینان میدهم که اگر ما این بازار را خریداری کنیم بعد از چند سال تو یکی از توانگران بزرگ مصر خواهی شد.

گفتم کاپتا با اینکه برده‌فروشی سودمند است من میل ندارم که برده خرید و فروش کنم برای اینکه برده‌فروشی کاری است کثیف و نفرت انگیز. من میدانم که بسیاری از سوداگران این کار را میکنند و همه برده خریداری می‌نمایند و همه به برده احتیاج دارند و من هم در گذشته تو را و کنیزی را که برایم آورده بودی خریداری کردم لیکن امروز میل ندارم که برده‌فروش باشم.

کاپتا آهی کشید و گفت من میدانم که تو چرا اینطور هستی و برای چه نمیخواهی که مثل سایرین در مدتی کم بدون زحمت ثروتمند شوی ما اگر یک بازار برده‌فروشی و چند خانه عمومی خریداری میکردیم کنیزان زیبا را از بازار برده‌فروشی به خانه‌های مزبور منتقل می‌نمودیم و هر شب از هر یک از آن خانه‌ها سودی بسیار بدست می‌آوردیم.

ولی چه کنم که خدایان اربابی بمن داده‌اند که سلیقه او غیر از دیگران است. ولی حال که نمیخواهی بازار برده‌فروشی و خانه عمومی خریداری کنی درخواست دیگر مرا بپذیر.

پرسیدم درخواست تو چه میباشد کاپتا گفت چون تو امروز مرا آزاد کرده‌ای من میل دارم که این واقعه را جشن بگیرم و با این که درخواست من در نظر تو دور از ادب جلوه خواهد کرد میل دارم که تو با من بیانی تا باتفاق برویم و در دکه دم‌تمساح واقع در کنار شط در حوزه بندری از مشروب آن میخانه که بهمین نام دم‌تمساح خوانده می‌شود بنوشیم و این مشروبی است قوی که بیش از نوشیدنیهای دیگر نشسته دارد.

با اینکه درخواست کاپتا دور از ادب بود و یک غلام یا خادم از ارباب خود نباید درخواست نماید که با وی بمیخانه برود و در آنجا چیزی بنوشد من درخواست کاپتا را پذیرفتم. چون در آن شب خوشحال بدم و فکر میکردم که رفتن به دکه و در آنجا تفریح کردن بدون مناسبت نیست.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیگر اینکه بخاطر میاوردم که وقتی ما در کرت بودیم کاپتا حاضر شد که باتفاق من وارد خانه خدا شود در صورتی که میدانست کسی از آن خانه مراجعت نخواهد کرد. من هم اکنون باید درخواست او را بپذیرم و با وی بمیخانه بروم زیرا رفتن به دکه خیلی آسان تر از این است که انسان بداند بجائی میرود که دیگر نمیتواند از آنجا برگردد.

کاپتا وقتی شنید که من درخواست او را پذیرفتم خیلی خوشوقت شد و رفت و بالا پوش و عصای مرا که پنهان کرده بود آورد و بالا پوش مرا بر دوشم نهاد و عصا را بدستم داد و ما از خانه خارج شدیم و بطرف میخانه دم تمساح براه افتادیم.

دکه دم تمساح در وسط محله بندری بین دو خانه قرار گرفته بود و قبل از اینکه وارد میخانه شویم من دیدم که بالای میخانه یک تمساح بزرگ خشک شده آویخته است که چشمهای شیشه‌ی دارد و دهان بازش دندانهای تیز او را نشان میدهد.

وقتی قدم به دکه نهادیم مشاهده کردم که دارای دیوارهای سطبر می‌باشد و قایده دیوارهای کلفت این است که در فصل تابستان خنکی و در فصل زمستان حرارت را در میخانه حفظ کند.

از وضع ورود کاپتا فهمیدم که وی لافل یک مرتبه به آن میخانه رفته با وضع محلی آشنا است و پس از اینکه نشستیم من مشاهده کردم که کف میخانه و دیوارها مثل منازل توانگران مفروش یا چوب است و روی چوب دیوارها نقوش گوناگون دیده میشود.

کاپتا که دید من متوجه چوب کف میخانه و دیوارها شدهام گفت این چوب‌ها که می‌بینی از کشتی‌های کهنه که اوراق کرده‌اند بدست آمده است و هر یک از این چوب‌ها از یک کشتی بوده که در دریاها حرکت میکرد و باد و باران رنگ آنها را تغییر داده است.

مشتریهائی که در دکه بودند نظری از روی کنجکاو بی‌انداختند و بعد بکار خود مشغول شدند.

کاپتا دستور داد که برای ما دم تمساح بیاورند و بصاحب دکه گفت که مشروب ما را خود تهیه نماید و معلوم می‌شد که دم تمساح مشروبی است که باید آن را تهیه کرد یعنی مانند نوشیدنیهای دیگر نیست که بی‌معطلی آن را از سو در پیاله بریزند و بیاورند.

بعد من دیدم که زنی دو پیاله بدو دست گرفت و بطرف ما روان شد و وضع او نشان میداد که خدمتکار میخانه است آن زن خیلی جوان نبود و در کشوری مثل مصر که زنها عریان هستند لباس در برداشت و یک حلقه نقره از گوشش آویخته و دو دستبند زر اطراف مچ دستهای او دیده میشد. هر چه نزدیک تر میشد بیشتر او را زیبا میدیدم و وقتی بجا رسید مشاهده کردم که ابروهای باریک و قوسی و چشمهای گیرنده دارد و گندم‌گون است. وقتی من نظر به چشم‌های او دوختم و مثل بعضی از زنها که سر را بر میگرددانند سر را بر نگردانید بلکه در چشم‌های من نگرست. من یکی از دو پیاله را از دست زن گرفتم و پیاله دوم را کاپتا گرفت و باو گفتم ای زن زیبا اسم تو چیست؟ زن گفت اسم من مریت است و کسی مرا بنام زن زیبا صدا نمیزند و چون تو مرا باین نام خوانده‌ای میفهمم که مردی محجوب هستی و مثل یک جوان نو رسیده که با این گونه حرفها بخود جرئت میدهد تا این که بتواند دست خود را روی دست یک زن بگذارد تو هم بخود جرئت میدهدی که دست را روی دست من بگذاری.

بعد از من پرسید آیا تو پزشک نیستی و اسم تو سینهوه نیست؟

گفتم چرا... گفت اگر میل داری که باز ما را در این میخانه از دیدار خود مسرور کنی مرا بنام زن زیبا صدا نزن و نسبت بمن تحقیر نکن.

از وی پرسیدم تو چگونه دانستی که من سینهوه هستم؟ مریت گفت شهرت تو زودتر از خودت وارد این میخانه شد بطوری که من به محض این که وارد شدی تو را شناختم و اکنون می‌بینم که شهرت تو بدون علت نبوده است.

وقتی مریت با من صحبت میکرد تبسم می‌نمود ولی من میدیدم که تبسم او حاکی از شادمانی نیست بلکه نشانه اندوه است و از چشم زن نیز این اثر احساس میشد.

گفتم مریت اگر تو از زبان کاپتا که این جا حضور دارد و درگذشته غلام من بوده و من امروز وی را آزاد کردم وصفی از من شنیده‌ای بدان که نمیتوان بگفته او اعتماد کرد. زیرا این مرد فطرتی مخصوص دارد و جوهر فطرت او این است که زبانش نمیتواند



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بین راست و دروغ را فرق بدهد و بیشتر دروغ میگوید. و من با اینکه پزشک هستم نتوانستم این مرض را در او معالجه کنم و ضربات عصای من هم از لحاظ معالجه این عیب بدون نتیجه ماند.

مریت با اندوه تبسم کرد و گفت سینویه دروغ در بسیاری از مواقع بهتر از راست است برای اینکه دروغ انسان را امیدوار و دلخوش میکند در صورتی که حرف راست سبب ناامیدی میگردد.

مثلاً وقتی تو به من میگویی ای زن زیبا یا این که میفهمم که دروغ میگویی قلب من از این دروغ شادمان میشود.

ولی من میل دارم که از این مشروب دم تمساح که برای تو آورده‌ام بنوشی و بمن یگویی که آیا این مشروب قوی‌تر است یا نوشابه‌هایی که در کشورهای خارج نوشیده‌ای.

من بدون اینکه چشم از مریت بردارم جرعه‌ای از مشروب مزبور را نوشیدم ولی بعد نتوانستم او را نگاه کنم زیرا حلق و آنگاه شکم من سوخت و یکمرتبه خون در بدنم بجوش آمد و پس از اینکه آرام گرفتم و اثر نشسته آشکار شد اظهار کردم کاپتا گرچه بسیار دروغ میگوید ولی آنچه راجع به مشروب این میخانه گفت درست است زیرا نوشابه تو از تمام مشروباتی که من در کشورهای خارج نوشیدم قوی‌تر میباشد و حرارت آن بیش از روغن سیاهی است که سکنه بابل از زمین بدست می‌آوردند و در چراغ‌های خود می‌سوزانند (مقصود نویسنده از این روغن سیاه نفت است - مترجم) و همانطور که یک تمساح واقعی با یک ضربت دم خود یک مرد قوی را بزمین می‌زند نوشابه تو هم یکمرد توانا را از پا در می‌آورد.

از حلق من رایحه و طعم معطر چند نوع علف و ادویه احساس میشد. و من یکمرتبه خود را با نشاط دیدم و مایل شدم که با مریت بیشتر صحبت کنم و باو گفتم: مریت من نمیدانم آیا این نوشابه مرا اینطور شادمان کرد یا اینکه حضور تو روح مرا بوجد آورده است همینقدر میفهمم که خوشحال هستم و میل دارم که دست خود را روی دست تو بگذارم و اگر از این حرکت ناراضی میشوی بر من خرده نگیر برای اینکه دم تمساح تو مرا جسور کرده است.

زن قدری عقب رفت و گفت من صاحب این میخانه نیستم و خدمتکار اینجا میباشم ولی این نوشابه را من تهیه میکنم و یگانه جهیزی که پدرم بمن داده طرز تهیه این نوشابه است و بقدری این مشروب مورد توجه مردم میباشد که غلام تو کاپتا که میگوئی او را آزاد کرده‌ای خود را عاشق من جلوه میدهد تا بتواند چگونگی تهیه کردن این مشروب را از من یاد بگیرد.

وقتی غلام تو متوجه شد که نمیتواند مرا و دارد که خواهر او بشوم تصمیم گرفتم که این میخانه را با زر خریداری نماید و نیز میل دارد که طرز تهیه این مشروب را از من خریداری کند.

کاپتا وقتی این حرف را شنید اشاره‌ای بزن کرد که سکوت نماید ولی منکه نشاط داشتم گفتم مریت اینک که من دم تمساح را نوشیده‌ام و خود را خوشحال میبینم فکر میکنم که کاپتا حق دارد که عاشق تو شود و بخواهد که تو را خواهر خود نماید ولی من این حرف را از روی مستی میزنم و فردا وقتی هوشیار شوم شاید حرف خود را پس بگیرم و آیا راست است که کاپتا زر داده این میخانه را خریداری کرده است.

قبل از اینکه زن جوابی بدهد کاپتا بمن گفت سینویه من نمیخواستم که تو بدین ترتیب از خبر خریداری این میخانه مطلع شوی بلکه قصد داشتم که خود این موضوع را بتو بگویم ولی حال که این زن راز مرا افشاء کرده باید بگویم که من این میخانه را با طلای خود یعنی با طلائی که مدت چند سال از تو دزدیدم خریداری نمودم زیرا برای اداره کردن یک میخانه استعداد دارم و میدانم که این کار آسان است و تولید مزاحمت نمیکند و احتیاج به نیروی جوانی ندارد. من از بس در میفروشی‌ها بدون پرداخت فلز آجیو و شراب نوشیده‌ام بمحض دیدن یک مشتری میفهمم که آیا وی میتواند بهای آشامیدنی خود را بدهد یا نه؟ و آیا میتوان باو نسبه فروخت یا خیر. شغل میفروشی کاری است بدون اشکال ولی لذتبخش برای این که انسان در میخانه اشخاص گوناگون را مشاهده میکند و از هر یک از آنها چیزی تازه می‌شنود که برای من که کنجکاو هستم و میخواهم از همه چیز مطلع شوم، خیلی مفید است.

در اینموقع کاپتا پیاله خود را سر کشید و با نشاط گفت: ارباب من یگانه کسب که هرگز از رواج نمی‌افتد میفروشی است چون تا جهان باقی میباشد مردم مینوشند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ممکن است که فرعون‌ها وجود نداشته باشند و خدایان مصر از عرشه خدائی خود بزمین بیفتند و از بین بروند ولی میفروش هرگز از بین نمیروند زیرا مردم وقتی مسرور و سعادت‌مند هستند می‌نوشند و هنگامی که اندوهگین و بدبخت می‌باشند باز برای تسکین بدبختی خود متوسل به آجیو و شراب میشوند.

موقعی که یک مرد عاشق میشود عشق خود را با نوشیدنی تقویت می‌نماید و وقتی در خانه با زن خود نزاع میکند باز برای رفع اوقات تلخی به میخانه میرود و می‌نوشد.

کاپتا به سخن ادامه داد و گفت: ممکن است تو سینه‌ه که یکمرد غیرعادی هستی طرز فکر مرا نپسندی و بگویی که انسان باید زحمت بکشد و معاش خود را تأمین نماید ولی من میگویم مردان زرنگ آنهایی هستند که بدون زحمت از دسترنج دیگران استفاده میکنند و در حالی که دیگران با وجود زحمت کشیدن گرسنه میمانند آنها براحتی زندگی می‌نمایند.

من تصور نمی‌کنم که از شغل زنهای خودفروش گذشته کاری آسان‌تر از میفروشی باشد با این تفاوت که زنهای خودفروش محتاج سرمایه بدوی نیستند زیرا سرمایه آنها در وجود خودشان است و هرگاه مال‌اندیشی بخرج بدهند میتوانند که در آخر عمر در خانه‌ای که خود با نیروی خویش ساخته‌اند زندگی نمایند و از راحتی برخوردار گردند.

ولی من از تو معذرت می‌خواهم که بر حرفی می‌کنم و این بر حرفی من ناشی از این می‌باشد که هنوز عادت بنوشیدن دم تمساح نکرده‌ام و یک پیاله از این مشروب طوری مرا منقلب میکند که اختیار زبان را از دست میدهم.

صحبت من مربوط باین میخانه بود و گفتم که این میخانه از من است و اینک میگویم که من و صاحب سابق میخانه با کمک مریت آن را اداره خواهیم کرد و من و او منافع را نصف خواهیم نمود.

صاحب سابق این میخانه که بعد از این کارگر من خواهد شد به هزار خدای مصر سوگند یاد کرده که بیش از نصف منافع را تصاحب ننماید و از من ندزدد و من یقین دارم که او نخواهد دزدید برای اینکه مردی متدین است و یک عده از مشتریان او جزو کاهنان هستند و اینان از مشتریهای خوب بشمار می‌آیند برای اینکه زیاد دم تمساح می‌نوشند. و علتش این است که کاهنان عادت کرده‌اند از شراب قوی تاکستان‌های معبد آمون بنوشند و آنهایی که این شراب را مینوشند از یک یا دو دم تمساح مست نمی‌شوند. و اما از اینجهت عده‌ای از مشتریان این میخانه از کاهنان هستند که میفروش میاندیشد که منافع کسب را بمنافع مذهبی مربوط کند که اولی از دومی سودمند شود و تا امروز همین طور شده است. ولی مثل این است که من زیاد حرف می‌زنم و بر حرفی من ناشی از این میباشد که امروز یکی از روزهای شادمانی من است. و باور کن که بزرگترین علت شادمانی من این میباشد که می‌بینم تو نسبت بمن خشمگین نیستی و مرا مثل گذشته خادم خود میدانی در صورتیکه من امروز مردی آزاد شده، شروع بمیفروشی کرده‌ام گو اینکه برخی عقیده دارند که شغل میفروشی خوب نیست.

بعد از این حرف کاپتا از روی مستی بگریه افتاد و سرش را روی زانوهای من نهاد و من بزور سرش را از روی زانوهای خود بلند کردم و گفتم برخیز و درون میخانه این حرکات جلف را نکن زیرا اگر مشتریها ببینند صاحب جدید میخانه این قدر جلف است نسبت بتو بدبین میشوند و شاید دیگر اینجا نیابند.

بعد از اینکه کاپتا سر را بلند کرد از او پرسیدم نکته‌ای وجود دارد که من نمی‌فهمم و آن مسئله فروش این میخانه است. چون اگر این میخانه اینطور که تو میگویی رواج دارد چرا صاحبش راضی شده که آن را بتو بفروشد و بعد بعنوان شاگرد برای تو کار کند و در منافع سهیم باشد.

کاپتا که هنوز اشک چشمهایش خشک نشده بود گفت: سینه‌ه تو استعدادی مخصوص داری که بوسیله دلائل خود که تلخ‌تر از افسنتین است شادی مرا زهرآگین نمائی.

اگر بتو بگویم که من و این میفروش دوست زمان کودکی هستیم و در گذشته در شادی و غم یکدیگر شریک بوده‌ایم آیا قبول میکنی که وی بیاس دوستی قدیم حاضر شده این میخانه را بمن بفروشد.

ولی چون میدانم که این گفته تو را متقاعد نمی‌نماید ناچارم تصدیق نمایم که خود من هم از این دلیل متقاعد نمی‌شوم و ناگزیر باید تصدیق کنم که در فروش این میخانه از طرف میفروش به من رازی وجود دارد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

من تصور میکنم که راز میفروش مربوط به جنگ خدای جدید فرعون مصر با آمون خدای قدیم میباشد. و چون در هر اغتشاش در کشور مصر نخستین جا که مورد حمله قرار میگیرد میخانه است و مردم میریزند و تا بتوانند آبجو و شراب مینوشند و خم ها و سیوها را میشکنند و خود میفروش را در رودخانه نیل غرف مینمایند صاحب این میخانه وحشت کرده است. زیرا صاحب این میفروشی یکی از طرفداران جدی آمون خدای قدیم مصر است و بقدری تعصب بخرج داده که امروز نمیتواند خدای قدیم را انکار کند و بخدای جدید معتقد شود. زیرا هیچکس نمیپذیرد که وی اعتقاد خود را تغییر داده پیرو خدای جدید شده است.

از طرف این میفروش متوجه گردیده که خدای آمون سخت گرفتار وحشت شده بطوری که معبد آمون زمینهای زراعتی خود را میفروش زیرا فکر میکند که شاید روزی اراضی را از او بگیرند.

من هم بعد از اینکه دانستم میفروش متوحش گردیده طوری حرف زدم که بر وحشت او افزودم و گفتم هر چه زودتر خود را از میخانه آسوده کن زیرا اگر وضعی ناگوار پیش بیاید سرمایهات در این میخانه از بین خواهد رفت.

او هم که خیلی بیمناک شده بود پذیرفت و میخانه خود را بمن فروخت ولی چون میدانستم که برای اداره کردن میخانه لیاقت دارد و شاگردی بهتر از خود او پیدا نخواهم کرد از وی و مریت درخواست نمودم که در این میخانه باقی بمانند.

گفتم کاپتا من نمیدانم که آیا بعد از این تو از این میخانه استفاده خواهی کرد یا نه؟ ولی میفهمم که تو در یکروز کارهای بسیار را بانجام رسانیده ای و اگر من بودم نمیتوانستم که در یک روز این همه کار را بانجام برسانم و آنگاه برخاستیم و از دکه خارج شدیم و من حس کردم که کاپتا بکلی مست است و نمیتواند درست راه برود و یک دم تماش او را خراب کرده بود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

فصل بیست و نهم

مقدمات یک فتنه بزرگ در مصر

بدین ترتیب من در محله فقراى شهر طیس و در منزل مسگر سابق پزشک فقراء گردیدم و بطوری که کاپتا پیش‌بینی کرده بود بیماران بسیار بمن مراجعه نمودند.

من از معالجه بیماران مزبور استفاده نمی‌کردم و بر عکس ضرر متوجه من میشد زیرا نه فقط به بیمارها داروی رایگان میدادم بلکه گاهی مجبور میشدم که بآنها غذا بدهم.

زیرا وقتی میدیدم که معالجه یک بیمار موکول باین است که غذا بخورد ناچار بجای دارو باو غذا میخورانیدم. هدایائی که بعضی از فقراء برای معالجه خود بمن میدادند اهمیت نداشت لیکن چون از روی خلوص نیت داده میشد سرا شادمان میکرد و من بیشتر از این خوشوقت بودم که مردم نام مرا مبارک میدانستند و طوری از من یاد میکردند که پسنداری یکی از نیکوکاران بزرگ جهان هستم.

کاپتا که بمناسبت پیری و بخصوص ثروتمند شدن نمیتوانست مانند گذشته عهده‌دار خدمات من شود برای کارهای خانه یک زن پیر را استخدام کرد که هم از مردها متنفر بود و هم از زندگی ولی چون بالاخره انسان تا روزی که زنده است یا توانائی دارد باید کاری بکند او هم در خانه ما کار میکرد.

این زن گرچه بمناسبت پیری جالب توجه نبود ولی در عوض غذاهای لذیذ طبخ مینمود و من هرگز از غذای او شکایت نداشتم. دیگر اینکه زن مزبور از بوی کوبیده فقراء که برای معالجه نزد من می‌آمدند نفرت نداشت در صورتیکه کاپتا از رایحه آنها متنفر بود. من بزمن مزبور که پیوسته حاضر بود ولی او را نمیدیدم عادت کردم و وی را بنام موتی میخواندم. شبها شهر طیس از نور چراغها روشن می‌شد و میخانه‌ها و منازل عمومی پر از مشتریان میگردد ولی هر کس که قدری عقل داشت حدس میزد که حوادثی بوقوع خواهد پیوست.

زیرا مبارزه بین خدای جدید فرعون موسوم به آتون و خدای قدیم بنام آمون کسب شدت می‌نمود. دو سه ماه گذشت و در طیس مردم از عواقب مبارزه دو خدا مضطرب شدند و هورم‌هب فرمانده ارتش مصر مراجعت نکرد. روزها حرارت آفتاب بیشتر میشد بطوری که گاهی از اوقات من از فرط حرارت و خستگی باتفاق کاپتا به میخانه دم تمساح میرفتم ولی دیگر از آن مشروب قوی و سوزان نمی‌آشامیدم بلکه بیک آبجوی کم قوت که عطش را رفع و بدن را خنک میکرد بدون اینکه تولید مستی نماید اکتفاء مینمودم.

چون در داخل میخانه هوا خنک بود من در آنجا خود را راحت میدیدم و از تماشای زیبایی مریت لذت می‌بردم و وقتی چشم‌های او بچشم‌های من دوخته میشد حس میکردم که قلب من فشرده میشود و مایل بودم که دست خود را روی دست او بگذارم. بعد از اینکه چند مرتبه به آن میخانه رفتم متوجه شدم که مشتریان آن میکده افرادی بخصوص هستند و همه کس را به آنجا راه نمیدهند یا این که وضع میکده طوری است که افراد بی‌بضاعت نمی‌توانند آنجا بیایند و شراب و آبجو یا دم تمساح بنوشند. کاپتا آهسته بمن می‌گفت که در بین مشتریهای این میخانه کسانی هستند که ثروت خود را از راه بغمای قبور اموات بدست آورده‌اند. ولی وقتی که باین میخانه می‌آیند مانند اشراف رفتار میکنند و از آنها حرکتی جلف سر نمی‌زنند.

و نیز میگفت تمام مشتریان این میخانه کسانی هستند که بهم احتیاج دارند و داد و ستد و احتیاجات مادی دیگر آنها را وامیدارد که اینجا بیایند وگرنه فقط علاقه بنوشیدن دم تمساح آنها را اینجا نمیاورد.

یگانه مشتری که کسی باو احتیاج نداشت من بودم زیرا من نه چیزی خریداری میکردم و نه چیزی میفروختم و نه زر و سیم بوام میدادم که ربح آن را دریافت کنم و نه گیرنده وام بشمار می‌آمدم ولی چون همه میدانستند که دوست کاپتا هستم مرا در میخانه می‌پذیرفتند بدون اینکه زیاد با من گرم بگیرند زیرا اطلاع داشتند که از من سودی نصیب آنها نخواهد شد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

من در آن میخانه اطلاعات زیاد راجع به وضع طیس و مصر و حوادث کشور بدست می‌آوردم.

از جمله شبی که در میکرده بودم دیدم که بازرگانی که میدانستم فروشنده بخور است در حالیکه لباس خود را دریده خاکستر بر سر ریخته بود وارد میکرده شد و یک پیاله دم تمساح نوشید و گفت امیدوارم که این فرعون تا ابد ملعون باشد زیرا این تمساح میل ندارد که از عقل پیروی کند و هر چه بفکرش می‌رسد بموقع اجراء می‌گذارد.

تا امروز زندگی من از راه فروش بخور که از کشورهای دور دست می‌آمد اداره میشد و هر سال در فصل تابستان یک عده کشتی از اینجا بطرف دریاهای شرق میرفت و سال بعد لااقل دو کشتی از ده سفینه با انواع کالاهای شرقی از جمله بخور مراجعت مینمود.

(بخور عبارت از گیاهان یا تخم نباتی بود که برای بوی خوش آنها را در معابد و منازل می‌سوزانیدند - مترجم).

امسال وقتی کشتی‌ها میخواستند بطرف دریاهای مشرق حرکت کنند یک مرتبه و بیخبر فرعون به اسکله آمد و من حیرانم چرا این شخص در تمام کارها مداخله میکند در صورتی که این نوع کارها مربوط بوی نمیباشد. پس این همه کاتب و پیشکار که در طیس هستند چکاره‌اند؟ مگر وظیفه آنها این نیست دقت نمایند که هر کار مطابق با قانون و رسوم انجام بگیرد؟

وقتی فرعون باسکله آمد ملاحان در صحنه کشتی‌ها زاری میکردند و زن و بچه‌های آنها در ساحل اشک می‌ریختند و صورت را می‌خراشیدند زیرا میدانستند که عده‌ای از ملاحان مراجعت نخواهند کرد و در دریا غرق خواهند شد. ولی این مسئله جزو رسوم است و یک چیز تازه نیست و هر دفعه که کشتیها براه میافتند زن و اطفال ملاحان شیون میکنند. ولی این فرعون ملعون وقتی شیون زن‌ها و زاری ملاحان را دید قدغن کرد که دیگر کشتیها نباید عازم دریاهای مشرق شوند و هر کس که بازرگان است میداند که این قدغن فرعون به منزله صدور حکم محو بازرگانان و زن و بچه ملاحان است زیرا تا کشتی‌ها بطرف دریاهای مشرق نروند بازرگانان سود تحصیل نخواهند کرد و زن و بچه ملاحان گرسنه خواهند ماند.

هر کس که در مصر زندگی میکند میداند که نباید هرگز برای یک ملاح که با کشتی بمسافرت می‌رود افسوس خورد زیرا هیچ کس به طیب خاطر ملاح نمی‌شود و لذا پیوسته محکومین را که بوسیله قاضی محکوم شده‌اند و تبهکار هستند مجبور می‌نمایند که ملاح گردند و در این صورت برای چه باید برای غرق آنها در دریا مناسف شد؟ آیا مرگ عده‌ای از محکومین که مجبورند ملاح شوند بیشتر تاسف دارد تا از دست رفتن سرمایه بازرگانی که کشتی ساخته آن را مجهز کرده‌اند. زیرا کشتی بخودی خود بوجود نمی‌آید بلکه باید سرمایه بکار اندازند و آن را بسازند و بعد کشتی را مجهز کنند و با آذوقه کافی بسوی دریاهای مشرق بفرستند و جگر من برای بازرگانان مصری می‌سوزد که اکنون در نقاط دور دست هستند و زن و فرزندان آنها در مصر بسر می‌برند و زن و فرزندان هرگز شوهران خود را نخواهند دید و بازرگانان در مساکن جدید زن گرفته‌اند و میگویند فرزندان که از آنها بوجود می‌آید روی پوست بدن لکه دارند.

مدتی بازرگان مزبور همین طور شکایت میکرد و فرعون را لعن و نفرین مینمود و میگفت که این مرد هم بازرگانان اینجا را از سود باز میدارد و هم بازرگانانی را که در مناطق دور دست هستند و کالا به مصر می‌فرستند نابود میکند. ولی بعد از این که سه دم تمساح نوشید هیجانش تخفیف یافت و از گفته خود نسبت به فرعون معذرت خواست و اظهار کرد که از فرط اندوه آن حرفها را زده است. آنگاه گفت من تصور میکردم که (تی) مادر فرعون خواهد توانست که پسر خود را براه عقل وادارد ولی او در این فکر نیست و نیز تصور میکرد که آمی پیشوای بزرگ معبد جدید فرعون می‌تواند که ناصحی دلسوز باشد ولی این مرد فقط در یک فکر است و آن این است که هر طور شده آمون خدای قدیم را از پا در آورد.

قبل از اینکه فرعون زن بگیرد من فکر میکردم که سبک سری او ناشی از نداشتن زن است و بعد از این که که نفرتی‌تی خواهر او شد سبک سری وی از بین نرفت و نفرتی‌تی از وقتی که ملکه مصر شده مدهانی حیرت‌آور در لباس بوجود آورده که زنهای دربار از او پیروی میکنند و اکنون زنهای دربار به تقلید نفرتی‌تی اطراف چشم‌های خود را با رنگ سبز ملون می‌نمایند و مثل زنهای سوریه لباس می‌پوشند ولی لباس آنها طوری است که قسمت جلو بکلی باز است.

کاپتا گفت من این نوع لباس پوشیدن را در هیچ کشور ندیده‌ام ولی آیا تو یقین داری زنهایی که مطابق مد جدید لباس می‌پوشند آن قسمت از بدن را که باید همواره پوشیده باشد در معرض نگاه دیگران قرار میدهند و آیا به چشم خود آن قسمت از بدن زن‌ها



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

را دیدی. بازرگان گفت من خواهر دارم و از خواهر خود دارای چند فرزند هستم و خود را مردی شریف میدانم و وقتی زنهائی را دیدم که جلوی بدن آنها بکلی عریان بود نظر را از ناف آنها پائین تر نبردم.

در این موقع مریت خدمتکار میکده بحرف در آمد و خطاب به بازرگان گفت اگر تو مردی بد سلیقه هستی دلیل بر گناه زنهائی نمی‌شود زیرا در فصل تابستان پیروی از این مد خیلی خوب است و زنهائی را زیباتر می‌نماید و من بتو اندرز میدهم که این مرتبه اگر زنهائی را با مد جدید دیدی بدان که روی آن قسمت که مورد ایراد تو میباشد یک نوار از کتان قرار گرفته بطوری که چشم تیزبین ترین مردها نمیتواند از آن نوار عبور کند.

بازرگان خواست جواب بدهد ولی مستی مانع از پاسخ دادن شد و سر را روی دست‌ها نهاده و برای مد جدید لباس زنهائی و قدغن عزیمت کشتی‌ها بطرف دریاهای دور و محرومیت بازرگانان از سود کالاهای مناطق شرقی گریه کرد.

در این وقت یک کاهن از کاهنان معبد آمون که سر را تراشیده بر سر روغن معطر زده بود در مذاکرات شرکت کرد و با صدای بلند گفت: من راجع به مد لباس زنهائی چیزی نمی‌گویم برای اینکه خدای آمون راجع به مد لباس دستوری نداده ولی آنچه سبب می‌شود که همه چیز از بین برود قدغن مسافرت کشتی‌ها از طرف فرعون بسوی مناطق درو دست مشرق است. زیرا اگر این کشتی‌ها تروند نمی‌توانند بخور بیاورند و اگر بخور بیاورند خدای ما آمون هنگامی که برایش قربانی می‌کنیم از بوی خوش محروم خواهد شد در صورتیکه آمون بوی خوش را بسیار دوست میدارد. و این دشمنی که با آمون شده بزرگترین بدبختی ملت مصر است و از روزی که اهرام ساخته شده کسی بخاطر ندارد که ملت مصر اینطور بدبخت شده باشد و من یقین دارم که بعد از این هر مصری که یکی از پیروان خدای جدید فرعون را ببیند و مشاهده کند که علامت خدای مزبور را که یک صلیب است روی لباس نقش کرده آب دهان بصورت وی خواهد انداخت و اگر در بین شما کسی یافت شود که امشب برود و احتیاجات خود را در معبد خدای جدید رفع نماید من باو چند پیاله دم تمساح خواهیم نوشانید و این کار اشکال ندارد زیرا معبد این خدای ملعون موسوم به آتون دیوار ندارد و اگر شخصی نزدیک باشد می‌تواند به سهولت از مستحفظین بگریزد و من خود میتوانم این کار را بکنم ولی بمناسبت این که کاهن معبد آمون هستم اگر مرا ببینند خوب نیست و باعث تحقیر آمون میشود.

در این وقت مردی که اثر آبله بر صورت داشت از یک طرف میخانه برخاست و یکاهن نزدیک گردید و قدری آهسته با وی صحبت کرد و کاهن او را کنار خود نشانید و بوی دم تمساح نوشانید و مرد بعد از این که از حرارت نوشابه مزبور سرگرم شد با صدای بلند خطاب به کاهن گفت: من حاضریم که بروم و این کار را که گفتم بکنم برای اینکه من به آمون عقیده دارم و محال است که بتوانم قبول کنم که خدای دیگر جای آمون را بگیرد. زیرا از روزی که من متولد شده‌ام آمون را می‌پرستم.

کاهن گفت اگر تو امشب بروی و احتیاجات خود را در محراب معبد آتون رفع کنی من تو را آمرزیده خواهم کرد و حتی اگر جنازه تو مومیائی نشود باز بعد از مرگ به سرزمین سعادت بخش مغرب خواهی رسید زیرا هر کس برای آمون بمیرد ولو مثل ملاحان در دریا غرق شود به سرزمین مغرب خواهد رسید.

آنوقت کاهن از فرط مستی خطاب به کسانی که در میخانه بودند گفت اگر شما در راه آمون مرتکب قتل شوید و سرقت کنید و خانه‌ها را بسوزانید و هر عمل زشت دیگر نمایید من شما را خواهم بخشید و حتی اگر فرعون را بقتل برسانید شما را عفو میکنم.

وقتی صحبت کاهن باینجا رسید میفروش یعنی شاگرد کاپتا که میخانه را اداره میکرد به کاهن نزدیک گردید و یک ضربت چوب بر فرق او زد بطوری که کاهن بر زمین افتاد و میفروش گفت این را هم من برای آمون میکنم زیرا میدانم که آمون گفته که هیچکس نباید پسر او فرعون را بقتل برساند.

همه مشتریها حرف میفروش را تصدیق کردند ولی چون از پا در آوردن یک کاهن ممکن بود بعواقب وخیم منتهی شود من و کاپتا مثل سایر مشتریها ترجیح دادیم که از میخانه خارج شویم.

مریت برای بدرقه من براه افتاد و وقتی پراهروی تاریک میخانه رسیدیم من دست را روی دست او نهادم و گفتم از چشم‌های تو پیداست که تو نیز مثل من تنها هستی و برادر نداری و من میل دارم که روزی تو را با لباس مد جدید ببینم و یقین دارم که تو در این لباس زیبا خواهی شد زیرا شکم تو کوچک و صاف میباشد و بر آمده نیست.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مریت دست مرا که روی دستش نهاده شده بود عقب نزد و گفت ممکن است روزی من این لباس را بپوشم و از تو که پزشک هستی درخواست کنم که راجع به برخی از اعضای بدن من اظهار نظر نمائی و بگوئی که آیا زیباتر از اعضای متشابه که در حرفه طبیبی خود دیده‌ای هست یا نه؟

اکنون سرگذشت من بجائی رسیده که باید چیزهائی بگویم که وقتی دو چشم من آنها را دید از شدت نفرت میلرزیدم ولى وسیله‌ای برای جلوگیری از وقوع حوادث نداشتم.

باید چیزهائی بگویم که تو ای کسی که این کتاب را بعد از مرگ من میخوانی آنها را باور خواهی کرد زیرا پیش‌بینی میکنم که از این حوادث در زمان تو هم اتفاق میافتد چون در آغاز این کتاب گفتم در جهان همه چیز تغییر خواهد کرد غیر از حماقت نوع بشر و تا دنیا باقی است از حماقت مردم استفاده خواهند نمود.

در وسط تابستان هورمهب فرمانده قشون مصر از سرزمین کوش واقع در جنوب مصر مراجعت کرد. چلچله‌ها بر اثر گرمای هوا پرواز نمی‌کردند و صدای آنها بگوش نمیرسید و در برکه‌ها آب متعفن می‌شد و مردم هنگام روز از خانه‌ها بیرون نمی‌آمدند مگر آنها که مجبور بودند در اسکله طبس بکار مشغول شوند یا در صحرا زراعت کنند.

ولى باغ اغنیا، پیوسته خنک و پر از گل بود و همواره در جدول‌های باغ آب جریان داشت. در آن تابستان فرعون بر خلاف سنوات قبل از کاخ خود در طبس خارج نشد تا این که به مصر سفلی برود و از هوای خنک آنجا استفاده نماید و چون فرعون به بیلاق ترفت همه دانستند که وقایعی بزرگ اتفاق خواهد افتاد.

یک روز مردم مطلع شدند که هورمهب آمده است و از منازل خارج شدند که سربازهای فرعون را مشاهده نمایند. آنها دیدند که از تمام جاده‌هائی که از جنوب منتهی به طبس میشد سربازهای سیاهپوست غبار آلود با سر تیزه‌های مسین که بر تیزه‌های بلند میدرخشید وارد شهر گردیدند.

سیاهپوستان که چشمها و دندانهای سفید داشتند با حیرت اطراف را می‌نگریستند و معلوم بود که از مشاهده شهری عظمت و زیبایی طبس تعجب می‌کردند.

در همان موقع که سربازهای سیاه پوست وارد طبس شدند کشتی‌های جنگی فرعون به اسکله رسیدند و از کشتی‌ها اربابه‌های جنگی و اسب به خشکی منتقل گردید و مردم دیدند که رانندگان اربابه‌ها و کسانیکه عهده‌دار تیمار اسبها هستند نیز سیاه یا از سکنه سرزمین شردن میباشند. (شردن بر وزن گردن منطقه‌ای بود که امروز بنام کشور لیبی خوانده میشود - مترجم). و باید بگویم که در آغاز در مصر الاغ را بارابه‌های جنگی می‌بستند و اسب بستن بارابه جنگی رسمی است که از شردن وارد مصر شد و آنگاه سیاهپوستان نیز مثل سکنه شردن تیمار اسبها را بر عهده گرفتند.

وقتی سربازهای سیاه پوستان وارد شهر شدند هنگام شب در چهار راه‌ها آتش نگهبانی افروختند و راه شط را از شمال و جنوب مسدود کردند بطوریکه هیچ کس بدون اجازه فرمانده ارتش مصر نمی‌توانست از راه نیل برای رفتن به شمال یا جنوب استفاده کند.

در همان روز که سربازان سیاه پوست وارد طبس شدند مردم طوری مضطرب گردیدند که کار در کارگاه‌ها و آسیابها و دکانها و اسکله تعطیل گردید و کسبه شهر طبس آنچه را که همواره مقابل دکانها میگذاشتند تا توجه مشتری را جلب نمایند بداخل دکان میردند و درب دکانها را بستند و بوسیله تیر و تسمه‌های مسین درها را محکم نمودند و میفروشان و صاحبان منازل عمومی یک عده مردان زورمند و بی‌تربیت را استخدام کردند که اگر حوادث ناگوار اتفاق افتاد مانع از این شوند که میفروشی و خانه عمومی مورد حمله قرار بگیرد.

مردم که در طبس فقط در مواقع فوق‌العاده برای رفتن به معبد لباس سفید می‌پوشند جامه‌های سفید در بر نمودند و بطرف معبد آمون که در واقع یک شهر است براه افتادند و برای ذکر وسعت معبد آمون همین بس که مدرسه دارالحیات یکی از موسسات معبد آمون بود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

همانروز که سربازان سیاه‌پوست وارد طیس شدند و کار تعطیل گردید شهرت پیچید که شب قبل محراب معبد آنون که رقیب معبد آمون بود ملوث گردیده و یک سگ مرده را بمحراب انداخته‌اند و سر نگهبان معبد را گوش تا گوش بریدند و مردم از شنیدن این خبر بظاهر ابراز تأسف کردند ولی در باطن همه خوشوقت بودند زیرا کسی نسبت بخدای جدید که حرف‌های عجیب میزد محبت نداشت و باز همان روز کاپتا بمن گفت ارباب من وسائل و ادوات طبی خود را در دسترس بگذار برای اینکه من پیش‌بینی میکنم که از فردا یا پس فردا باید طوری کار کنی که برای غذا خوردن هم فرصت نخواهی داشت.

آن روز که سیاه‌پوستان وارد شدند چون شنیدم که هورم‌هب وارد گردیده رفتم که او را ببینم. ولی معلوم شد که هورم‌هب بعد از همه یعنی روز بعد وارد خواهد شد.

آن شب سربازهای سیاه‌پوست در طیس بودند بدون اینکه فرمانده ارتش حضور داشته باشد و سیاه‌پوستان چند دکان را مورد تاراج قرار دادند و به چند خانه عمومی حمله‌ور شدند ولی نگهبانان ارتش که سفیدپوست و مصری بودند آنها را در انتظار مردم بچوب بستند اما این مجازات جبران زیان صاحبان کالا و خشم صاحبان منازل عمومی را نکرد.

روز بعد هنگام عصر هورم‌هب با یک کشتی جنگی وارد طیس شد و من با شتاب خود را به اسکله رسانیدم که او را ببینم تصور نمی‌کردم که بسهولت نائل بملاقات او بشوم ولی بمحض اینکه بوی اطلاع دادند که سینه‌ه برای دیدار تو آمده امر کرد که مرا بکشتی ببرند.

تا آن‌موقع من درون یک کشتی جنگی مصری را ندیده بودم ولی وقتی وارد کشتی شدم دیدم که بین یک کشتی جنگی و یک سفینه بازرگانی خیلی تفاوت وجود ندارد جز اینکه کشتی جنگی دارای وسائلی برای انداختن آتش است و بادبانه‌های آن رنگارنگ و قشنگ میباشد و جلو و عقب کشتی را بطرز زیبا تزئین کرده‌اند.

وقتی هورم‌هب را دیدم مشاهده کردم که عضلات بازوی او برجسته‌تر شده و سینه‌های فرمانده کل قشون طوری برآمدگی داشت که گوئی سینه‌های یکزن است.

هورم‌هب شلاقی در دست داشت که دسته آن زر بود و یک طوق زرین روی سینه‌اش دیده میشد و من وقتی مقابل او رسیدم دو دست را روی زانوها نهادم و رکوع کردم. و هورم‌هب خندید و گفت ای سینه‌ه ابن‌الحمار موقعی خوب نزد من آمدی ولی چون خیلی بزرگ شده بود مرا نبوسید و من هم جرئت نمی‌کردم که او را ببوسم.

کنار هورم‌هب مردی فربه و کوتاه دیده میشد که از گرما عرق میریخت و من میدانستم او کیست و یکمرتبه با حیرت دیدم که هورم‌هب شلاق خود را که علامت فرماندهی میباشد بوی داد و طوق زرین را از گردن خارج کرد و بطرف او دراز نمود و گفت این طوق را بگردن بیاویز و از امروز فرماندهی قشون مصر را بعهده بگیر تا اینکه خون ملت مصر بوسیله دست‌های کتیف تو ریخته شود نه بوسیله دست‌های من.

من از قدیم بطرز تکلم هورم‌هب آشنا بودم و میدانستم که وی آنچه در دل دارد میگوید و ظاهر سازی نمی‌کند و می‌شنیدم که حتی با فرعون هم طوری صحبت مینماید که گاهی شبیه بیرخاش میشود. ولی من نزد او مستثنی بودم و هرگز بمن بیرخاش نمی‌کرد و کلمات موهن بر زبان نمی‌آورد.

وقتی شلاق و طوق را به آن‌مرد فربه و کوتاه قد داد رو بطرف من کرد و گفت سینه‌ه از آنچه‌ت گفتم که موقعی خوب آمدی که من حاضرم بخانه تو بیایم زیرا از این میزان ببعده فرمانده قشون مصر نیستم. (میزان که امروز ما آن را ترازو میدانیم در مصر قدیم نام ساعت آبی بوده و همانطور که ما می‌گوئیم از این ساعت ببعده مصریها میگفتند از این میزان ببعده - مترجم).

و اگر در خانه تو حصیری یافت شود میل دارم که روی آن بخوابم و رفع خستگی کنم و بیش از این با دیوانگان هم صحبت نیاشم. آنگاه دست خود را روی شانه مرد فربه و کوتاه گذاشت و اظهار کرد سینه‌ه این مرد را بدقت نگاه کن و او را بشناس زیرا این‌مرد کسی است که از این میزان ببعده سرنوشت طیس بلکه مصر را در دست دارد زیرا وی فرمانده جدید قشون مصر میباشد و فرعون او را جانشین من کرد زیرا من بفرعون گفتم دیوانه است ولی اگر تو خوب این مرد را بنگری می‌فهمی که فرعون باز محتاج من خواهد شد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

فرمانده جدید ارتش که عرق میریخت گفت هورمهب نسبت بمن خشمگین مباش زیرا تو میدانی که من نمیخواستم جای تو را بگیرم زیرا من مرد جنگ نیستم و فکر میکنم که سکوت باغ من و بازی کردن با گریه‌هایی که در آن باغ دارم از شنیدن غوغای میدان جنگ بهتر است لیکن بعد از اینکه فرعون مرا فرمانده جدید قشون کرد نمیتوانستم اراده وی را محترم نشمارم ویزه آن که گفت نه جنگ در خواهد گرفت و نه خون بر زمین ریخته خواهد شد بلکه آمون بخودی خود سرنگون خواهد گردید و از بین خواهد رفت.

هورمهب گفت یکی از عیوب بزرگ فرعون این است که وقتی آرزوئی می‌کند در عالم پندار می‌بیند که آرزوی او تحقق یافته و آنوقت تصور مینماید که آنچه فکر میکرده برآستی بصورت عمل در آمده است.

در مورد آمون هم این اشتباه را کرده و تصور مینماید که بدون خون‌ریزی می‌توان خدای آمون را سرنگون کرد و خدای آتون را بجای او گذاشت و چون میدانند که تو گریه‌ها را دوست داری و از جنگ متنفر هستی ماموریت از بین بردن خدای آمون را بتو وادار کرده است ولی من بتو میگویم که بدون خون‌ریزی این کار شدنی نیست و تو باید عده‌ای کثیر را بقتل برسانی تا اینکه موفق شوی خدای آمون را سرنگون نمایی لیکن خونهایی که ریخته میشود چون از تو نیست زیان نخواهی دید.

پس از این گفته هورمهب طوری کف دست را به پشت آنمرد زد که وی خم گردید و آنگاه بمن گفت که باتفاق از کشتی برویم. وقتی که میخواستیم از کشتی خارج شویم سربازانیکه آنجا نشسته بودند برخاستند و نیزه را بکنار کردند و به هورمهب سلام دادند و او خطاب به سربازان بانگ زد: من از شما خداحافظی میکنم ولی میدانم که روزی نزد شما مراجعت خواهم کرد و تا روزی که نیامده‌ام از اینمرد که فرمانده جدید شماست اطاعت کنید و انضباط را رعایت نمائید وگرنه بعد از مراجعت آنقدر چوب و شلاق بر پشت شما خواهم نواخت که گوشت بدن شما شرحه شرحه جدا شود.

سربازها خندیدند و هورمهب گفت من اثاث خود را از کشتی خارج نمی‌کنم چون میدانم که در این جا بهتر محفوظ می‌ماند و سپس دست را حلقه گردن من کرد و اظهار نمود سینه‌ام امشب من میل دارم خود را مشغول کنم.

گفتم در این شهر میخانه‌ای هست موسوم به دم تمساح و دارای یک نوع نوشیدنی معطر میباشد که در هیچ جا حتی در بابل و کرت نظیر آن یافت نمی‌شود ولی قوی است و باید در صرف آن امساک کرد و آیا میل داری که بانجا برویم و تو از این آشامیدنی بنوشی؟

هورمهب گفت آری میل دارم باین میخانه برویم گفتم در اینصورت دستور بده که یک دسته سرباز برای حفاظت تو و جلوگیری از بی‌نظمی باین میخانه بروند.

با اینکه هورمهب دیگر فرمانده ارتش نبود طوری برای فرمانده جدید امر صادر کرد که گوئی آنمرد هنوز زیر دست وی خدمت میکند و باو گفت یک عده از سربازان قابل اعتماد را بمیخانه دم تمساح بفرست تا اینکه امروز و روزهای دیگر مواظب آن میخانه باشند و نگذارند که در آنجا بی‌نظمی بوجود بیاید.

من از صدور این دستور راضی شدم زیرا حدس می‌زدم که اگر وقایع ناگوار اتفاق بیفتند میخانه دم تمساح یکی از نقاطی است که قبل از جاهای دیگر مورد حمله رجاله قرار خواهد گرفت برای اینکه همه میدانستند که در عقب میخانه مزبور اطاقهایی وجود دارد که مرکز معاملات کسانی که به قبور اموات دستبرد میزنند یا زر و سیم مسروقه را بین خود تقسیم مینمایند. این اسرار را بعضی از مردم میدانستند و لذا در صورت بروز حوادث ناگوار بمیخانه مزبور حمله میکردند و ضرری فاحش به کاپتا وارد می‌آمد.

ولی بعد از این که هورمهب دستور داد که یک دسته سرباز مستحفظ آن میخانه باشند این خطر از بین میرفت. من راهنمایی هورمهب را بر عهده گرفتم و او را به دم تمساح بردم و در یکی از اطاقهای خصوصی نشانیدم و مریت برای او آشامیدنی مخصوص را آورد و هورمهب با یک جرعه آن را سر کشید و سرفه کرد ولی بعد از چند لحظه خواست که یک پیمانانه دیگر از آن نوشیدنی را برایش بیاورند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مریت بار دیگر یک پیمانانه از آشامیدنی مزبور را برای هورمهب آورد و وی نوشید و بمن گفت این زن زیبا است و آیا با تو دوستی دارد؟ گفتم دوستی من با این زن دوستی عادی است و دارای جنبه خصوصی نمیباشد.

من منتظر بودم که هورمهب دست خود را روی دست مریت بگذارد ولی او با ادب زن را مرخص کرد و بعد از این که وی رفت بمن گفت سینوهه فردا روزی است که در طلس خون جاری خواهد شد برای اینکه فرعون تصمیم گرفته که خدای خود را جاننشین آمون کند و من چون فرعون را دوست میدارم از این اقدام وی جلوگیری نمیکنم زیرا میدانم که اگر ممانعت مینمودم فرعون طوری افسرده میشد که ممکن بود از غصه بمیرد و تو میدانی که من کسی هستم که در بیابان هنگامیکه فرعون ولیعهد بود با حضور تو او را بوسیله لباس خود پوشانیدم که سرما نخورد و از همان موقع محبت اینمرد در روح من جا گرفت.

ولی چون میدانم که اقدام فرعون برای تغییر خدا سبب خونریزی میشود از فرماندهی ارتش مصر کناره‌گیری کردم که مسئول ریختن خون مردم نباشم زیرا میدانم که اگر من این مسئولیت را برگردن میگرفتم در آینده نزد ملت مصر منفور میشدم. سینوهه از وقتی که من و تو در سوریه از هم جدا شدیم آب بسیار از بستر رود نیل گذشته و بدفعات این رود طغیان کرده سواحل را زیر رسوب مدفون نموده است و همینطور در این کشور هم حوادث زیاد اتفاق افتاد.

از جمله بر حسب دستور فرعون به جنوب کشور مسافرت کردم تا اینکه تمام ساخلوهای نظامی را منحل کنم و سربازان سیاهپوست را به طلس بیاورم و اکنون در هیچیک از شهرهای جنوب مصر سرباز وجود ندارد و سرباز خانه‌ها خالی است. این عمل در سوریه هم تکرار میشود و بدون شک سوریه خواهد شورید و آنوقت شاید فرعون متوجه جنون خود گردد و بداند که کشور را بدون سرباز نمیتوان نگاه داشت.

از وقتیکه فرعون در صدد بر آمده که طبق گفته خدای خود عمل کند دیگر از معادن مصر چیزهای قابل ملاحظه بیرون نمیآید برای اینکه میگوید که غلامان را آزار نکتید و آنهایی که تنبل هستند و در معدن کار نمیکنند به شلاق نیندید. من با اینکه سربازم کاری بخدایان ندارم برای خدای جدید فرعون نگرانی دارم زیرا میبینم که این خدا قصد دارد که بوسیله خونریزی جای خدای سابق را بگیرد و من از کارهای خدایان سر در نمی‌آورم ولی این را میفهمم که خدا برای این بوجود آمده که مردم را سعادت‌مند کند نه اینکه خون آنها را بریزد و از نظر سیاسی من با اقدام فرعون موافق هستم ولی نه با اینصورت که وی می خواهد خدای آمون را سرتگون نماید.

فایده سیاسی اقدام فرعون این است که خدای آمون نظر باینکه مدتی طولانی در مصر خدائی میکرد خیلی فربه شده و دارای مزارع و تاکستانها و گله‌ها و آسیاب‌های زیاد گردیده و وقتی فرعون این خدا را سرتگون کرد تمام ثروت خدای آمون نصیب فرعون خواهد گردید. ولی این کار با اینصورت که فرعون میخواهد بانجام برساند سبب قتل هزارها نفر و ویرانی طلس خواهد گردید.

گفتم هورمهب من از نظر اصول با سرتگون کردن خدای آمون موافقم برای اینکه خدائی است حریص و بی‌رحم و مخالف با آزادی مردم و طوری بوسیله کاهنان خود مردم را در جهل نگاهداشته که در اینکشور هیچکس نمیتواند چیزی بفهمد و اگر بفهمد قوه ابراز آن را ندارد وگرنه کاهنان او را محو میکنند و مردم بی‌بوسه در بیم از آمون بسر میبرند. ولی آتون خدائی است بی‌طمع و صلح‌دوست و آزادی خواه که میخواهد مردم را از ترس نجات بدهد.

هورمهب گفت من با عقیده تو موافق نیستم و خدائی را که وحشت آور نباشد خطرناک میدانم برای اینکه ملت را نمیتوان بدون ترس اداره کرد و خدای جدید نظر باینکه ملت را نمیتوان بدون ترس اداره کرد و خدای جدید نظر باینکه مهربان و صلح‌دوست و آزادی‌خواه است برای مصر خطرناکتر از خدای قدیم میباشد. معهذا من در مورد لزوم سرتگون کردن خدای آمون با تو موافق هستم و می‌گویم که باید این خدا را از بین برد ولی نه اینطور که فرعون عمل میکند. اگر فرعون ترتیب اینکار را بمن واگذار میکرد من طوری خدای آمون را از بین میبردم که حتی خون یکنفر از افراد ملت ریخته نشود.

از او پرسیدم تو چه میکردی؟ هورمهب گفت من در یکشب در سراسر مصر بطور پنهانی و بدون اینکه کاهنان معبد آمون مطلع شوند تمام کاهنان درجه اول آمون را بقتل میرسانیدم و کاهنان دیگر را برای استخراج معادن میفرستادم. بطوری که صبح روز



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بعد وقتی مردم از خانه ها بیرون می آمدند یک کاهن نمی دیدند و باین ترتیب خدای آمون از بین میرفت. زیرا قدرت آمون وابسته به کاهنان اوست و وقتی آمون کاهن نداشته باشد قدرت ندارد. مردم هم بعد از اینکه دیدند خدا ندارند هر خدائی را که بآنها عرضه کنند میپرستند زیرا شعور مردم قادر نیست که بین یک خدا و خدای دیگر را فرق بدهد.

ولی چون فرعون میخواست که اینکار را علنی بانجام برساند. امروز در طیس و بسیاری از شهرهای مصر هر کودک میداند که فرعون قصد دارد آمون را از بین ببرد و بهمین جهت کاهنان مردم را در معابد طیس و شهرهای دیگر جمع کرده اند و آنها را تشجیع بمقاومت می نمایند و مردم بر اثر تحریک کاهنان مقاومت میکنند و خون ریخته میشود.

بعد از این حرف هورمهب یک پیمانه دیگر از نوشیدنی دم تمساح خواست و نوشید و سوم او را مست کرد و سر را روی دستها نهاد و برای بدبختی ملت مصر که قتل عام میشوند گریست. من خواستم از گریه او ممانعت کنم ولی یک وقت متوجه گردیدم که هورمهب خوابیده است.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کشتار در طیس

من آنشب در آن اطاق خصوصی حفاظت هورم هب را بر عهده گرفتم زیرا اگر او را رها میکردم و میرفتم ممکن بود که فرمانده جدید قشون مصر بجان وی سوء قصد کند.

ولی از صحن عمومی دکه تا صبح صدای خنده و غوغای سربازهایی که مستحفظ میفروشی بودند بگوش میرسید زیرا کاپتا و شاگرد او که میدانستند حوادثی وخیم اتفاق خواهد افتاد به سربازان آبجو و غذا میخورانیدند تا اینکه دوستی آنها را جلب کنند. در آنشب نه فقط من نخواهیدم بلکه در شهر طیس هیچ کس غیر از افسران و سربازان فرعون نخوابیدند و من بعد شنیدم که خود فرعون هم در آنشب بیدار بود. چون مردم می فهمیدند که روز بعد در زندگی سکنه شهر طیس یک روز بزرگ خواهد بود و در آنروز با احتمال قوی بین ارتش مصر و سکنه شهر که در معبد بزرگ آمون و مقابل معبد ازدحام کرده بودند جنگ در میگیرد.

در آنشب کاهنان معبد آمون قربانی کردند و یکسانی که درون معبد و خارج آن بودند نان و گوشت خورانیدند و طوری فریاد آنها بلند بود که وقتی من در اطاق خصوصی میکده گوش فرا میدادم صدای آنها را میشنیدم.

کاهنان لحظه به لحظه نام آمون را میبردند و میگفتند که هر کس که در راه آمون خود را فدا کند بطور حتم نائل سعادت جاوید خواهد گردید. و من یقین دارم که اگر کاهنان مردم را تحریک نمیکردند خونریزی روز بعد و ایام دیگر بوقوع نمی پیوست.

چون اگر کاهنان تسلیم میشدند فرعون که صلح دوست بود و از خونریزی نفرت داشت، آنها را آزار نمیکرد و بعید نبود که قسمتی از اراضی و زر و سیم آمون را بکاهنان مزبور بدهد که بقیه عمر براحتهی زندگی نمایند.

ولی وقتی کسانی عادت کردند که دارای قدرت و ثروت باشند طوری به آنها علاقه مند میشوند که در راه حفظ قدرت و ثروت از جان خود هم میگذرند.

کاهنان میدانستند که اگر جنگی در بگیرد بدون شک سبب خواهد شد که مردم از فرعون بشدت متنفر شوند زیرا در صورت بروز جنگ سربازان سیاهپوست مردم را قتل عام میکردند. گرچه بر اثر این خونریزی مجسمه آمون سرتگون میشد ولی مشاق خون طوری آمون را در قلبها تثبیت میکرد که مردم هرگز خدای مزبور را فراموش نمی نمودند و تا ابد فرعون را مورد لعن قرار میدادند که چرا سربازان وحشی سیاهپوست را بجان ملت خود یعنی مصریهای سفیدپوست انداخته است. در واقع کاهنان امیدوار بودند که بوسیله مقاومت و ایجاد قتل عام آمون را خدای جاوید کنند ولو مجسمه اش سرتگون گردد و معبدش بسته شود.

وقتی روز شد حرارت خورشید در مدتی کم خفگی هوای شب را از بین برد و آنوقت در چهارراهها و میدانهای طیس صدای نفیر برخاست و چند خارجی از میدانی بمیدان دیگر میرفتند و از روی پاپیروس فرمان فرعون را میخواندند و مضمون فرمان این بود که آمون خدائی است دروغ و باید او را سرتگون کرد و تا ابد بر وی لعن فرستاد و تمام معبدهای این خدای کاذب در مصر علیا و سفلی و همچنین تمام اراضی و احشام و غلامان و زر و سیم و مس او بتصرف فرعون و خدای وی آتون در می آید و بعد از این فقراء خواهند توانست در برکههایی که در گذشته متعلق به خدای کاذب بود استحمام کنند و از آب برکههای مزبور بنوشند و فرعون زمینهای خدای کاذب را بتمام کسانی که زمین ندارند خواهد داد تا اینکه بشکرانه خدائی آتون در آن کشت و زر کنند.

وقتی که این فرمان معبد آمون خوانده شد مردم بدو سکوت نمودند که بدانند فرعون در فرمان خود چه میگوید. وقتی فرمان به آنجا رسید که تمام معبد و اراضی و احشام و غلامان و زر و سیم و مس آمون از طرف فرعون و خدای او ضبط میشود کاهنان فریاد بر آوردند و مردم به تبعیت آنها طوری بانگ زدند که تصور می شد سنگها و آجرهای منازل و خیابانها بصدا در آمدهاند.



سربازان سیاهپوست که رنگ‌های سرخ و سفید را دوست دارند و بهمین جهت صورت را سرخ و سفید کرده بودند وقتی این فریاد را شنیدند دچار بیم گردیدند و وحشت‌زده با چشم‌های سفید خود چپ و راست مینگریستند چون میفهمیدند با اینکه شماره آنها زیاد است اگر مورد حمله سکنه طیس قرار بگیرند به قتل خواهند رسید.

بقدری مردم بشدت فریاد میزدند که مردم نتوانستند قسمت‌های آخر فرمان فرعون را بشنوند و متوجه نشدند که فرعون که تسمیم گرفته است ملعون آمون را از بین ببرد نام خود را تغییر داده و اسم خویش را اخناتون یعنی (محبوب آتون) گذاشته است. وقتی فرمان را مقابل معبد آمون میخواندند من آنجا نبودم و جریان واقعه را بعد شنیدم ولی مردم طوری فریاد میزدند که صدای آنها به دم تماسح میرسید و هورم‌هب از صدای مردم بیدار شد و برخاست و نشست و گفت سینتوه مشروبی که تو دیشب بمن خوراندی قوی بود و تا صبح خوابیدم.

هورم‌هب بر اثر شنیدن فریاد مردم و اینکه نام آمون را بر زبان میآوردند وقایع جاری را که هنگام مستی و خواب فراموش میشود بیاد آورد و براه افتاد. و من هم در قفای او روان شدم و از اطاق خصوصی وارد صحن میخانه شدیم و من دیدم در صحن میکده عده‌ای از سربازان که شب قبل در نوشیدن افراط کرده‌اند و از مستی در گوشه‌ای افتاده‌اند هنوز در خواب هستند.

هورم‌هب سر را در یک طشت پر از آب سرد فرو برد تا اینکه کسالت خواب شب قبل را دور کند و بعد یک سبو آبجو و یک نان از میکده برداشت و ما از کوچه‌های خلوت بطرف معبد آمون روان شدیم.

وقتی نزدیک معبد رسیدیم آن مرد کوتاه قد و فربه که فرمانده جدید ارتش مصر بود و بنام (پیت آمون) خوانده میشد سوار بر تخت روان خود خطاب بسربازان چنین میگفت: ای سربازان سرزمین کوش و ای دلاوران کشور شردن فرعون امر کرده که این آمون ملعون را سرنگون کنید و من بشما قول میدهم که بیاداش خواهید رسید.

پس از این حرف فرمانده جدید ارتش مثل این که وظیفه خود را خاتمه یافته دانست در تخت‌روان دراز کشید و بمناسبت گرمای هوا غلامان او را باد زدند.

روسای دسته‌ها بسربازان خود امر کردند که برای حمله آماده باشند من و هورم‌هب در جایی بودیم که مقابل معبد و صحن اول آنرا بخوبی میدیدیم و مشاهده میکردیم که پر است از مردان سفیدپوش و زنها و اطفال و بعضی از بچه‌ها هم هنوز از خواب بیدار نشده بودند و بنظر میرسید که همه آنها شب مقابل معبد یا در صحن آن خوابیده‌اند.

یکمرتبه سربازان سیاهپوست که صورت‌های رنگ شده داشتند بحرکت در آمدند و ارابه‌های جنگی براه افتاد و خواستند که وارد معبد آمون شوند.

سربازها با کعب نیزه مردم را از سر راه دور کردند تا اینکه بدر معبد رسیدند ولی موقعی که ارابه‌های جنگی میخواستند وارد معبد شوند مردم فریاد زدند آمون و با یک حرکت مبادرت به حمله نمودند و چون نمیتوانستند با سربازان جنگ آزموده سیاهپوست بجنگند خود را زیر ارابه‌ها انداختند و طوری با اجساد خود راه را بستند که ارابه‌ها متوقف شدند و اسب‌ها بوحشت در آمدند و دست و پا زدند و سجه زنها و اطفال باآسمان رفت.

مردم طوری بهیجان و خشم در آمده بودن که اگر سربازان سیاهپوست تا آخرین نفر آنها را بقتل میرسانیدند دست از مقاومت بر نمیداشتند. ولی افسران چون میدانستند که فرعون تاکید کرده که خون ریخته نشود فرمان عقب‌نشینی را صادر کردند.

وقتی مردم دیدند که سربازها و ارابه‌ها عقب نشینی کردند یا اینکه عده‌ای از آنها کشته و مجروح شده بودند غوغای شادی آنها فضا را پلرز در آورد.

من و هورم‌هب که ناظر این وقایع بودیم دیدیم که افسران به تخت‌روان فرمانده ارتش نزدیک شدند و باو گفتند ای پیت آمون ما بدون خون‌ریزی نمیتوانیم جلو برویم و از طرفی فرعون گفته نباید خون ریزی شود... تکلیف ما چیست؟

فرمانده ارتش که متوجه شده بود که فرعون نام خود را عوض کرده در صدد برآمد که نام خود را نیز عوض نماید و گفت من پیت آمون را نمیشناسم بلکه اسم من پیت آتون است یعنی برکت یافته از آتون.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

یکی از افسران ارتش که یک شلاق زرین در دست داشت و معلوم بود که فرمانده هزار سرباز است گفت من نه به آتون کار دارم و نه به آمون و نه ببرکت یافتگان آنها بلکه از تو میپرسم تکلیف ما چیست؟ و آیا باید معبد آمون را تصرف کنیم یا نه؟ فرمانده ارتش گفت هر طور که فرعون دستور داد همانطور عمل کنید و چون وی گفته نباید خونریزی شود شما هم بدون خونریزی معبد را به تصرف در آورید و مجسمه آمون را سرتگون نمائید.

در حالیکه این شورای جنگی کنار تخت‌روان فرمانده ارتش تشکیل شده بود مردم سنگ‌های کف حیاط و خیابان را میکندند و بطرف سیاهپوستان پرتاب مینمودند و یکی از سنگها ساق دست اسب فرمانده ارتش را که به تخت‌روان بسته شده بود شکست و شخصی یک چشم اسب را کور کرد و پیست آتون وقتی دید که اسب او کور و لنگ شد بخشم درآمد و از تخت‌روان قدم بر زمین نهاد و سوار یکی از ارابه جنگی شد و فرمان داد که به معبد حمله کنند.

وقتی ارابه‌های جنگی بحرکت در آمد رانندگان ارابه‌ها و سربازانی که در آن بودند مردم را بلند میکردند و بیدرنگ از اطراف ارابه حلق‌آویز مینمودند و میگفتند بدین ترتیب دستور فرعون رعایت میشود برای اینکه ما خون بر زمین نمی‌ریزیم و کسی که خفه میگردد خونش ریخته نمیشود.

سربازان سیاهپوست کمانها را حمایل نمودند و وسط جمعیت دویدند و هر کس را که بدست می‌آوردند با دو دست خود خفه میکردند و من و هورم‌هب با نفرت دیدیم که آنها حتی کودکان و زنان را خفه مینمودند.

مردم از هر طرف بر سربازهای سیاهپوست سنگ می‌انداختند و آنها میکوشیدند که بوسیله سپر خود را محافظت نمایند و بمحض اینکه یک سیاهپوست بدست مردم می‌افتاد در یک لحظه قطعه قطعه میشد.

هورم‌هب که سیوی آشامیدنی را در دست داشت و نان را بر کمر زده بود روی یکی از مجسمه‌های مقابل معبد که تنه‌اش مانند شیر و سرش چون قوچ بود فرار گرفت که میدان جنگ را بهتر ببیند و شروع بخوردن نان کرد و گاهی من سیوی نوشیدنی را که از وی گرفته بودم باو میدادم که بنوشد.

پیست آتون فرمانده جدید ارتش مصر در راس سربازان خود میکوشید که معبد را تصرف نماید ولی به مناسبت مقاومت شدید جمعیت از عهده بر نیامد.

در کنار تخت‌روان وی میزان (ساعت آبی) از آب خالی میشد و آنمرد میفهمید که وقت بسرعت میگذرد.

یکوقت شنیدم که چند نفر از افسران را صدا زد و آنها را نزدیک تخت‌روان آورد و گفت من در خانه یک ماده گریه‌کشنگ دارم که امروز موقع زائیدن اوست و باید بخانه برگردم و از شما میخواهم که هر چه زودتر این معبد را تصرف نمائید و مجسمه خدای آمون را سرتگون کنید وگرنه به آتون سوگند که طوق زر را از گردن همه شما بیرون خواهم آورد و دسته شلاق‌های شما را خواهم شکست.

روسای نظامی که فهمیدند اگر معبد را تصرف ننمایند معزول خواهند شد سربازان خود را جمع آوری کردند و مطابق فنون نظامی بانها فرمان حمله دادند.

از این میزان بعد دیگر کسی توجه به دستور فرعون مشعر بر اینکه نباید خونریزی شود نکرد بلکه سربازان سیاهپوست نیزه‌های خود را در شکم و سینه و گلوی مرد و زن و بچه فرو میکردند و نیزه‌ها از خون مردم رنگین شد و طوری خون در جلوی معبد ریخت که خود سربازان سیاهپوست در خون می‌لغزیدند و بر زمین می‌افتادند.

ولی هر کس بزمن می‌افتاد به قتل میرسید و وقتی کاهنین دیدند که سربازها مبادرت بحمله شدید کردند درهای خارجی معبد آمون را گشودند و مردم وحشت‌زده گریختند.

سربازهای سیاهپوست فراریان را به تیر بستند و عده‌ای از آنها را بخاک هلاک انداختند و ارابه‌های جنگی در صدد تعقیب فراریان بر آمدند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

فراریان هنگامیکه میگریختند خود را به معبد خدای جدید آتون رسانیدند و از فرط خشم کاهنان معبد خدای جدید را کشتند و چون سربازها در عقب آنها وارد معبد جدید شدند آنجا هم خون فراوان بر زمین ریخته شد و بعد از اینکه جنگ باتمام رسید و مقتولین را شمردند معلوم شد که یکصد بار یکصد نفر بقتل رسیده‌اند.

کاهنان معبد آمون گرچه درهای خارجی معبد را گشودند که مردم بگریزند ولی درهای داخلی را که همه از مس بود بستند و سربازان سیاهپوست مقابل درهای مسین و حصار بلند معبد متوقف شدند.

آنها سربازانی بودند که بیوسته در جلگه می‌جنگیدند یا به قریه‌هاییکه خانه‌های نئین (خانه هائی که با نسی ساخته می‌شود) داشتند حمله میکردند و نمیدانستند چگونه باید به یک قلعه که دارای حصار بلند و سطر و دروازه محکم است حمله‌ور گردید.

کاهنان و سایر مدافعان معبد از بالا زوبین بطرف سیاهپوستان پرتاب مینمودند یا اینکه سربازان سیاه را هدف تیر می‌ساختند و عده‌ای از سیاهپوستان مقابل حصار کشته شدند.

بر اثر اینکه عده‌ای کثیر از مرد و زن و بچه بقتل رسیده بودند و خونشان زمین را سرخ نشان میداد مگس‌های زیاد جمع شد و پیت آتون فرمانده ارتش بانگ زد که برای من بخور بیاورید و دود کنید تا اینکه بوی مهوع خون از بین برود و مگس‌ها دور شوند.

پس از اینکه بخور دود کردند فرمانده جدید ارتش بافسران گفت بیم دارم که فرعون نسبت بما خیلی خشمگین شود زیرا وی شما گفته بود که مجسمه آمون را سرنگون کنید و از خون‌ریزی خودداری نمایید و شما برعکس دستور او عمل کردید یعنی خون مردم را ریختید بدون اینکه مجسمه خدای ملعون را سرنگون نمایید. ولی کاری که شده بدون علاج است و من فقط میتوان سعی نمایم که خشم فرعون شامل شما نشود و هم اکنون نزد وی میروم و ممکن است که سری بخانه خود بزنم که ببینم آیا ماده گریه من زائیده یا نه و شما در غیاب من به سربازان سیاهپوست غذا و آشامیدنی بدهید و بگوئید که خود را خسته نکنند برای اینکه تلاش آنها بی‌فایده است زیرا ما برای غلبه بر این معبد که اکنون بصورت یک قلعه در آمده دارای وسائل نیستیم و من که یک فرمانده آزموده میباشم میدانم که هر قدر بکوشیم که این قلعه را تصرف نمائیم بی‌نتیجه خواهد بود. لیکن من از این حیث گناهی ندارم زیرا فرعون بمن نگفت که این قلعه را محاصره و تصرف نمایم و من وسائل غلبه بر قلعه را با خود باینجا نیاوردم.

در آنروز دیگر واقعه‌ای با اهمیت اتفاق نیفتاد و افسران بسربازان سیاهپوست و سربازان شردن (سربازهای لیبی امروز - مترجم) امر کردند که از دیوار معبد آمون فاصله بگیرند و خود را از نعش‌ها که زیر آفتاب گرم تابستان طیس با سرعت متورم میشد دور نمایند.

در آنروز برای اولین مرتبه مردم دیدند که کلاغها و مرغان لاشخور از بیابانها و کوه‌های مجاور طیس به شهر هجوم آوردند تا لاشه مقتولین را بخورند در صورتی که تا آن روز کسی بخاطر نداشت که هجوم این نوع مرغان را در طیس دیده باشد.

بعد از اینکه سربازان از دیوار معبد دور شدند ارابه‌های حامل خواربار بین آنها غذا و آشامیدنی تقسیم کردند.

سربازان شردن که با هوش تر از سیاهپوستان بودند بجای اینکه زیر آفتاب قرار بگیرند منازل اطراف معبد را که باغیاء تعلق داشت اشغال کردند و در سرداب منازل به خمره‌های آشامیدنی حمله‌ور شدند. سیاهپوستان مدتی زیر آفتاب بسر بردند ولی پس از اینکه دریافتند که می‌توان خانه‌های اطراف را اشغال کردند و در سرداب منازل به خمره‌های آشامیدنی حمله‌ور شدند. سیاهپوستان مدتی زیر آفتاب بسر بردند ولی پس از اینکه دریافتند که می‌توان خانه‌های اطراف را اشغال کرد و در آنجا زندگی نمود آنها هم بقیه خانه‌های اطراف معبد را برای استراحت اشغال نمودند.

آنشب در طیس چراغ روشن نشد و خیابانها و کوچه‌ها و شط نیل تاریک بود. ولی سربازان سیاهپوست و شردن مشغول افروخته بخانه‌ها حمله‌ور شدند و هر چه قابل حمل بود به یغما بردند و زنهای جوان را خواهر خود کردند.

مردم از بیم سربازها از منازل خارج شدند و در خیابانها متفرق گردیدند و آنوقت سربازها بهر کس که میرسیدند از او میپرسیدند آیا تو طرفدار آمون هستی یا طرفدار آتون و معلوم است کسی جرئت نمیکرد بگوید طرفدار خدای قدیمی میباشد و همه خود را طرفدار آتون معرفی میکردند.



ولی سربازها میگفتند که تو دروغ میگوئی و ما امروز تو را در معبد آمون دیدیم و لحظه‌ای دیگر سرش را میبردند و لباس و حلقه‌های فلز او را تصاحب میکردند.

هر کس میخواست که خود را از شهر خارج کند و از طیس بگیرد ولی نمیتوانست چون سربازها تمام مخرج‌های شهر را مسدود کرده جلوی شط را هم با کشتی جنگی گرفته بودند و می‌گفتند که فرعون گفته که از خروج مردم از شهر جلوگیری کنید تا اینکه کاهنان و پیروان آمون زر و سیم معبد خدای ملعون را که در سرداب‌های معبد است با خود از شهر خارج نکنند. از روز بعد هوای طیس بر اثر تعفن اجساد که مقابل معبد و درون آن و در خیابانها و کوچه‌ها افتاده بود آلوده شد. و معلوم نبود که با اجساد مزبور چه باید کرد و چگونه آنها را مومیائی نمود؟

خانه اموات طبق سنن قدیمی حاضر نمی‌شد که لاشه‌های مقتولین را بپذیرد مگر اینکه قاضی بزرگ با پذیرفتن مقتول در خانه اموات موافقت کند. چون بسا اشخاص ممکن است که دیگران را بقتل برسانند بعد لاشه آنها را بخان اموات ببرند تا اینکه مومیائی نمایند. بهمین جهت باید یک طبیب مصری تصدیق کند که جنازه مجروح بر اثر عمل جراحی بآن صورت در آمده یا این که قاضی بزرگ امر نماید که مقتول را در خانه اموات بپذیرند و لاشه‌اش را مومیائی کنند.

بفرض اینکه قاضی بزرگ که از مخالفین خدای جدید بود امر می‌کرد که خانه اموات لاشه‌های مقتولین را برای مومیائی کردن بپذیرد. خانه اموات نمی‌پذیرفت. زیرا حوض‌های خانه اموات آنقدر جا نداشت که یکصد بار یکصد لاشه را برای مومیائی کردن بپذیرد.

دیگر این که در خانه اموات کارکنان موسسه مزبور با خدای جدید مخالف بودند زیرا شایع بود که خدای جدید قصد دارد که نرخ مومیائی کردن اموات را ارزان کند.

چند سال قبل پیش از اینکه من مسافرت‌های بزرگ خود را که شرح آن گذشت شروع کنم هنگامی که برای مومیائی کردن لاشه پدر و مادر خود به خانه اموات رفتم با این که کارکنان موسسه مزبور از همه چیز میدزدیدند شکایت میکردند که مزد آنها کم است و باید بر مزدشان افزوده شود و بطریق اولی حاضر نبودند که از مزد مزبور که آن را کم میدانستند بکاهند.

افسران ارتش از بیم فرعون به صاحبان اموات اجازه ندادند که جنازه خویشاوندان خود را از مقابل معبد و خیابان‌ها و کوچه‌ها بردارند و به خانه اموات ببرند زیرا طبق یک روش قدیمی در هر یامداد خانه اموات گزارشی برای فرعون میفرستاد که روز قبل چند مرده بانجا آورده شده و اگر فرعون می‌شنید که یک مرتبه شماره اموات آنهم مقتول زیاد شده می‌فهمید که افسران ارتش برخلاف امر او عده‌ای کثیر را به قتل رسانیده خون مردم را به زمین ریخته‌اند.

در حالی که جنازه‌ها در اطراف معبد و خیابان‌ها بود هر روز شب عده‌ای جدید بر لاشه‌ها افزوده میشد. زیرا سربازان سیاهپوست و جنگجویان شردن بر اثر بوی خون و لذت چپاول و خوردن اغذیه و اشره زیاد طوری انضباط را زیر پا گذاشته بودند که افسرانشان نمی‌توانستند جلوی آنها را بگیرند.

یک مشت آدم کش و دزد که در گذشته از بیم آمون و گزیه جرئت نداشتند که قبرها و خانه‌ها را مورد دستبرد قرار بدهند و بزنها تعرض نمایند از بیغوله‌ها و کلبه‌های دور افتاده کنار شط نیل خارج شدند و هر یک از آنها یک صلیب خدای جدید را روی سینه نقش کردند و بعنوان این که پیرو خدای توین هستند شروع به قتل و هتک و سرقت خانه‌ها و قبرها نمودند و حتی از قبور فراعنه مصر هم نگذشتند.

کاهنان معبد آمون از بالای حصار برای فرعون و خدای جدید او نفرین میفرستاد و می‌گفتند این مرد دیوانه و خدای دیوانه‌ترش وضعی بوجود آورده‌اند که تا پنجاه سال دیگر نمیتوان ویرانی‌های آن را ترمیم کرد. و هر شب از خانه‌های طیس آتش حریق به آسمان شعله می‌کشید و کسی نبود که آتش‌ها را خاموش کند.

محل‌ای که خانه من در آن بود یعنی محله فقراء پناهگاه عده‌ای کثیر از مردها و زنها و اطفال شد زیرا مردم بعد از اینکه شنیدند که هورم‌هب در خانه من سکونت کرده بآن محله آمدند تا این که در پناه هورم‌هب از شر دزدها و سربازان سیاهپوست و جنگجویان شردن ایمن باشند. زیرا با این که سربازان رشته انضباط را گسسته بودند باز از رئیس سابق خود می‌ترسیدند و از



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ترس وی جرئت نمی‌کردند که به محله ما دستبرد بزنند و شاید هم چون محله ما مسکن فقرا بود فکر می‌نمودند که هرگاه مبادرت به یغما نمایند چیزی نصیبشان نخواهد گردید.

هورم‌هب در خانه من لاغر می‌شد و با این که غذاهای موتی زن خدمتکار مرا می‌پسندید اشتهای غذا خوردن نداشت و بمن میگفت سینه‌هه اگر کسی بتواند جلوی طغیان رود نیل را بعد از اینکه طغیان شروع شد بگیرد می‌توان جلوی سربازانی را که از تحت انضباط خارج شده‌اند گرفت. و من چند سال مواظبت کردم تا این که سربازان من دارای انضباط شوند و مانند جانوران درنده وحشی نباشند ولی این فرمانده جدید و احمق که فقط در فکر گریه‌های خود می‌باشد در ظرف چند روز سربازان مرا مثل جانوران درنده کرد و اکنون من اگر بخواهم انضباط را برقرار کنم چاره ندارم جز اینکه صدها نفر از سربازان را به قتل برسانم زیرا طور دیگر نمیتوان آنها را وادار باطاعت و انضباط کرد.

در آن روزها که در طیس قتل عام و چپاول ادامه داشت کاپتا ثروتمندتر و فربه‌تر می‌شد و می‌شنیدم که از ادامه آن وضع ابراز مسرت میکرد و می‌گفت ارباب من اگر این وضع تا موقع طغیان رود نیل (تا اول پاییز - مترجم) ادامه داشته باشد من یکی از بزرگترین ثروتمندان مصر خواهم شد برای اینکه سربازان زر و سیم و اشیاء نفیس را که بسرقت می‌برند به میخانه می‌آورند و در ازای بهای آشامیدنی بمن می‌پردازند و اکنون چند اطاق از اطاق‌های خصوصی میخانه من پر از اشیای مسروق گردیده است و قسم دارم به محض اینکه خروج از طیس آزاد گردید این اشیاء را بوسیله کشتی به کشورهای خارج حمل نمایم و در آنجا بفروش برسانم.

هیچ یک از سربازان سیاهپوست و سردن و دزدها و اشرار مصری نمیتوانستند در میخانه کاپتا مبادرت به سرقت نمایند یا این که آشامیدنی او را برایگان بنوشند برای این که میدانستند که میخانه مزبور تحت حمایت سربازانی است که هورم‌هب آنجا گماشته است و دزدها و سربازان مست بعد از ورود به میفروشی اول بهای نوشیدنی را می‌پرداختند و بعد کاپتا و مریت بآنها آشامیدنی میدادند.

کاپتا هم بخوبی از سربازان که مستحفظ میفروشی بودند نگاهداری میکرد و پیوسته آنها را سیر و مست می‌نمود تا اینکه از روی صمیمیت حفاظت میفروشی او را بر عهده بگیرند.

در سومین روز کشتار بر اثر وفور لاشه‌ها در طیس امراض بروز کرد و آنقدر بیماران بمن رجوع نمودند که داروهای من تمام شد و دیگر دارو بدست نمی‌آمد.

من اگر پنج برابر بهای داروها زر میپرداختم نمی‌توانستم دارو بدست بیاورم و به بیماران گفتم که برای معالجه شما دوا ندارم ولی میتوانم دستورهائی بشما بدهم که اگر طبق آن عمل کنید شاید معالجه شوید.

در شب چهارم از بس افسرده بودم برای نوشیدن به میفروشی کاپتا رفتم و پس از نوشیدن همانجا خوابیدم. و صبح مریت سرا از خواب بیدار کرد و من باو گفتم زندگی مانند شبی است سرد که انسان آتش برای افروختن نداشته باشد و در این شب سرد دو موجود تنها و غمگین که در کنار هم بسر ببرند ممکن است از حرارت بدن یکدیگر استفاده نمایند و گرم شوند ولو چشم‌های آنها بدروغ نسبت به دیگری ابراز دوستی کند.

مریت گفت سینه‌هه تو چگونه میدانی که چشم‌های من بتو دروغ میگوید؟ اگر من بتو دروغ می‌گفتم و بتو علاقه نداشتم دیشب بعد از این که تو خوابیدی من کنار تو استراحت نمی‌کردم و من بتو دروغ نمی‌گویم ولی تو به مناسبت اینکه یک مرتبه از زنی دروغ شنیدی و او تو را فریب داد حاضر نیستی قبول کنی ممکن است زنی تو را دوست داشته باشد و این لجاجت است.

بعد مریت گفت سینه‌هه از روزی که من تو را دیده‌ام حس میکنم که تو نسبت به زنها بدگمان هستی و این بدگمانی تو ناشی از این است که طبق گفته خودت یک زن زیبا و فلز پرست بتو خیانت کرد و هر چه داشتی از تو گرفت و تو را وادار نمود که از مصر بروی و چند سال در کشورهای دیگر زندگی کنی و آیا تو نمی‌توانی امروز که در این شهر که هرچیز طور دیگر شده و سقف اطاق جای کف آن را گرفته و درها معکوس باز می‌شود حساب گذشته را با این زن تصفیه نمائی تا این که بدبینی تو نسبت به زن‌ها از بین برود؟



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

من آن موقع به مریت جواب ندادم ولی وقتی که از میخانه خارج شدم تا این که به خانه مراجعت کنم و از بیماران بدون دوا مواظبت نمایم گفته آن زن مرا منقلب کرد.

من در آن موقع در فکر ثروت و خانه خود نبودم حتی فکر دارائی پدر و مادرم را نمیکردم ولی از یک چیز بسیار متالم بودم و آن این که نفرنفرنفر حتی قبور مادر و پدرم را از من گرفت و والدین بدبخت من بعد از این که یک عمر برای تربیت من رنج کشیدند عاقبت بدون قبر ماندند و این درد برای من تسکین ناپذیر بود و هر چه می کوشیدم که این یکی را فراموش کنم از عهده بر نمی آمدم.

در راه تا وقتی که بخانه رسیدم میگریستم زیرا نمیدانستم که آیا باید انتقام خود را از نفرنفرنفر بگیرم یا نه؟ برای من گرفتن انتقام از آن زن اشکال نداشت و همین قدر که به چند نفر از سربازان قدری فلز میدادم آنها میرفتند و آن زن را بقتل میرسانیدند ولی من نمیخواستم که وی کشته شود و من قتل آن زن را برای گرفتن انتقام یک قصاص کوچک و بدون اهمیت میدانستم و هر دفعه که بیاد می آوردم که برای مومیائی کردن لاشه پدر و مادرم مجبور شدم که مدتی در خانه اموات، من که پزشک فارغ التحصیل دارالاحیاء بودم شاگردی کنم و عهده دار کثیف ترین و پر زحمت ترین کارها گردم و مسئول این بدبختی نفرنفرنفر بود خون در عروق من می جوشد.

من می توانستم از گرفتن انتقام از آن زن صرف نظر کنم ولی در آن صورت یک انسان مثل تو ای کسی که این کتاب را میخوانی نبودم بلکه مانند خدای تو میشدم و من نمیتوانم خدای تو باشم.

زیرا کسی که انسان است روح دارد و کسی که دارای روح است از خدعه و آزار دیگران رنج می برد و کینه آنها را بردل میگیرد و نمیتواند کینه را فراموش نماید و فقط خدایان هستند که میتوانند رنج ببینند و آزار بکشند ولی کینه نداشته باشند.

در حالی که من فکر میکردم که چگونه می توانم از آن زن انتقام بگیرم بطوری که وی دیگر نتواند جانتهای دیگر چون مرا در عهد شباب فریب بدهد وضع طبعی بدتر شد.

سربازها که تا آن موقع متعرض مردم می شدند طوری جسور گردیدند که بصاحب منصبان خود حمله نمودند و شلاق را از دستشان گرفتند و بر فرقاشان کوبیدند و طوق زر را از گردنشان خارج کردند و غضب نمودند.

یکی از صاحب منصبان در صدد برآمد که برای استرداد طوق زرین خود پیکار کند و سربازهای سیاهپوست با نیزه بوی حمله ور گردیدند و لحظه دیگر لاشه صاحب منصب مزبور بر زمین افتاد.

در همانروز از طرف فرعون مردی بخانه من آمد و به هورمهب گفت برخیز و با من به کاخ فرعون بیا زیرا فرعون تو را خواسته است.

هورمهب برخاست و خود را شست و بطرف کاخ سلطنتی روان شد و من از مذاکرات فرعون و هورمهب بعد، بر اثر صحبتی که هورمهب نمود مطلع شدم.

فرعون وقتی هورمهب را دید باو گفت سکنه شهر طبعی را مانند مرغابی بقتل می رسانند و بسیاری از زنها مورد تجاوز سربازهای سیاهپوست قرار گرفته اند و اینک کار بجائی کشیده که سربازان افسران خود را میزنند و بقتل میرسانند و از فرمانده ارتش برای جلوگیری از آنها کاری ساخته نیست و من ترا مثل گذشته فرمانده ارتش میکنم تا این که امنیت و انضباط را برقرار نمائی.

هورمهب گفت ای اخناتون تو خود خواستی که این طور شود و اینطور شد.

فرعون گفت من نمیخواستم که این طور شود و من نگفته بودم که مردم را بقتل برسانند و اموال آنها را به یغما ببرند و بزنها تجاوز کنند بلکه گفته بودم که بدون خونریزی آموں را سرنگون نمایند.

هورمهب گفت وقتی تو بیک نفر میگوئی که یک خمره شراب بنوشد ولی مست نشود حرفی میزنی که دور از عقل است زیرا وی بعد از اینکه یک خمره شراب نوشید مست خواهد شد. و اینطور هم که تو میخواستی آموں را سرنگون نمائی نتیجه اش همین است که می بینی.

اخناتون گفت اینک برو و امنیت و انضباط را برقرار کن.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

هورمهب گفت این کار از من ساخته نیست مگر این که برای مدت ده روز بمن اختیارات کامل یعنی اختیاراتی مانند اختیارات خود بدهی.

فرعون گفت آیا خدای آمون را سرنگون خواهی کرد؟ هورمهب گفت سرنگون کردن خدای آمون برای ادامه سلطنت تو لازم می‌باشد چون تو اگر او را سرنگون نکتی بعد از این نخواهی توانست در مصر سلطنت نمائی و وقایع چند روز اخیر وضعی بوجوب آورده که یا تو باید سلطنت کنی یا آمون خدائی کند.

فرعون گفت پس مواظب باش هنگامی که به معبد آمون حمله میکنی گاهنان آن معبد بقتل نرسند.

هورمهب گفت من قبل از اینکه به معبد حمله کنم باید سربازان را که وحشی شده‌اند بر جای خود بنشانم و پس از این که توبه حمله به آمون رسید بتو خواهیم گفت چه خواهیم کرد.

فرعون طوق و شلاق فرماندهی را به هورمهب داد و امر کرد که ارابه مخصوص وی را بسواری فرمانده ارتش اختصاصی بدهند.

هورمهب قبل از این که شروع به کار کند یکصد نفر از سربازانی را که می‌شناخت برای جلائی انتخاب نمود و بدست هر یک از آنها یک شمشیر داد و بعد آنها را در محلات شهر تقسیم کرد بطوری که بهر محله پنج جلاذ رسید.

سپس امر نمود که نقیر بنوازند و تمام سربازها را احضار کنند. عده‌ای از سربازان که نسبت به هورمهب وفادار بودند پس از اینکه شنیدند که وی فرمانده ارتش شده بعد از شنیدن صدای نقیر اطراف هورمهب جمع شدند و وی دارای پانصد نفر سرباز شد.

ولی این پانصد نفر دارای ارابه‌های جنگی هم بودند و بعد هورمهب با این عده در شهر بحرکت در آمد و هر سربازی را که در حال غارت میدید در همان حال بوسیله جلاذان بچوب می‌بست و هر سرباز که مرتکب قتل میشد بیدرنگ بوسیله یکی از جلاذها سر از پیکرش جدا می‌گردید.

بهر نسبت که هورمهب در شهر جلو میرفت دسته‌های سرباز که از غارت صرف‌نظر میکردند باو ملحق میشدند و او در عقب خود در خیابانها و چهارراهها ساخلو می‌گماشت و میگفت که بقیه اشرار و غارتگران را که در آن محله بودند دستگیر کنند و قاتلین را بی‌درنگ به قتل برسانند.

هورمهب تا بامداد در محلات طیس گردش میکرد و بهر نسبت که جلو می‌رفت محلات قرین امن و آرامش می‌گردید و هر چه بامداد نزدیک تر میشد دسته‌های دزدان و اشرار مثل سیاهی شب نزدیک طلوع فجر رو به کاهش می‌نهاد.

وقتی روز دمید هورمهب بوسیله جارچی‌ها اخطار کرد که شب قبل فقط کسانی که مرتکب قتل می‌شدند اعدام میگرددند ولی از این به بعد اگر کسی مبادرت به سرقت کند یا اینکه نسبت بزنی تجاوز نماید به قتل خواهد رسید.

تا نیمه روز هم جلاذان سرهای سیاهبوستان را از پیکر جدا میکردند زیرا سربازان سیاهبوست هنوز حاضر نبودند قبول کنند که وضع عوض شده و دوره خود سری گذشته است. ولی بعد از نیمه روز سربازان سیاه متوجه گردیدند که چاره‌ای غیر از تسلیم و مراجعت به خانه سربازها (سرباز خانه - مترجم) ندارند. معهذاً هر سرباز را قبل از ورود به سرباز خانه معاینه میکردند و اگر میدیدند که لباس وی خونین است او را به جلاذ می‌سپردند تا اینکه سر از پیکرش جدا کند.

من یقین دارم که هورمهب فقط برای برقراری انضباط سیاهبوستان را اینطور به قتل نمی‌رسانید بلکه چون یک مصری بود از اینکه سیاهبوستان مصری‌ها را قتل عام میکردند بر خود می‌پیچید و میخواست که از آنها انتقام بگیرد.

آن روز وقتی شب فرا رسید طیس امن و آرام شد. ولی طوری کشتار و غارت و ویرانی مردم را متاثر کرده بود که چراغها را نیفروختند و از خانه‌های عمومی صدای موسیقی سربائی بگوش نرسید.

ولی میخانه‌هایی در آن طقیان و ناامنی ویران نشده بودند آن شب خوب کسب کردند و کاپتا درست میگفت که شغل او کسب است که هرگز تعطیل نمیشود زیرا مردم هم هنگام شادی می‌مینوشند و هم موقع بدبختی.

از بامداد روز دیگر هورمهب کشتی ساز و نجارها را احضار کرد و عده‌ای کثیر از کارگران را مامور نمود که یک قسمت از خانه‌های نیمه ویران اغنیا را خراب کنند و کشتی‌های فرسوده را اوراق نمایند تا اینکه از جوب خانه‌ها و کشتی‌ها بتوان برای ساختن منجنیق و نردبان و برج متحرک استفاده کرد.



چون هورمهب میدانست که بعد از اینکه کاهنان معبد آمون دانستند که فرعون شکست خورده و نتوانسته معبد آنها را بگیرد و خدایشان را سرنگون کند مذاکره با آنها فایده ندارد. زیرا چنان مغرور شده‌اند که محال است راضی به تسلیم شوند و چاره‌ای نیست جز اینکه مطابق فن جنگ معبد را مورد حمله قرار بدهد و حصار مزبور را بگشایند.

آن روز تا بامداد روز دیگر از شهر طیس صدای کلنگ و چکش برخاست و بهر نسبت که کارگران از کشتی‌ها چوب می‌آوردند نجارها و کشتی‌سازها مبادرت به ساختن نردبان و منجنیق و برج متحرک و قوچ سر می‌کردند. (قوچ سر عبارت بود از تیرهای بزرگ و سنگین که سر آنها را مثل سر قوچ یا گاو می‌تراشیدند و از ده تا بیست نفر تیر مزبور را می‌گرفتند و می‌دیدند و محکم به دروازه‌ها می‌کوبیدند تا آنها را بشکستند و وارد قلعه شوند - مترجم).

در یک شبانه روز پنج برج جنگی و مقداری نردبان و چهار منجنیق و چند قوچ سر ساخته شد و روز بعد سربازان هورمهب از پنج طرف علیه معبد آمون شروع به حمله نمودند.

کاهنان معبد که پیش‌بینی نمی‌کردند که معبد آنها مورد محاصره قرار بگیرد خود را برای راندن مهاجمین آماده نکرده بودند. و در این گونه مواقع از بالای حصار بر سر مهاجمین آجوش و روغن داغ فرو می‌ریزند ولی کاهنان در آنموقع نه آب جوش داشتند و نه روغن داغ.

وقتی درهای معبد بر اثر ضربات قوچ سر طوری لرزید که کاهنان دانستند درهم شکسته خواهد شد نفیر زدند تا این که اطلاع بدهند که دیگر مردم مقاومت نمایند زیرا میدانستند که آمون بقدر کافی قربانی دریافت کرده و بقیه مردم باید زنده باشند تا اینکه در آینده بتوانند باز خدای آمون را زنده کنند.

زیرا اگر همه مومنین از بین بروند دیگر کسی باقی نماند تا اینکه خدای مزبور را زنده کند.

بعد از ترک مقاومت درهای معبد را گشودند و مردم که از توقف در معبد به تنگ آمده بودند با خوشوقتی بخانه‌های خود رفتند. باین ترتیب هورمهب بدون خونریزی معبد آمون را اشغال کرد و اطبای دارالاحیاء را به شهر فرستاد تا این که بیماران را معالجه نمایند ولی وارد خانه اموات که آنهم یکی از موسسات معبد بود نشد برای اینکه افراد زنده نباید وارد خانه مرگ شوند مگر آنهایی که جزو کارکنان خانه مزبور هستند یا اینکه اموات خود را می‌آورند که مومیائی کنند یا لاشه‌های مومیائی شده را تحویل بگیرند. بعد از این که دروازه‌های معبد مفتوح شد کاهنان با عده‌ای از نگهبانان معبد که بآنها ماده مخدر تزریق کرده بودند تا اینکه درد را احساس نکنند در قسمتی که مجسمه آمون آنجا بود مقاومت نمودند.

آنوقت جنگ در معبد بین نگهبانان و کاهنان از یک طرف و سربازان هورمهب شروع شد و این جنگ تا عصر ادامه یافت.

تمام نگاهبانان معبد بقتل رسیدند و عده‌ای از کاهنان نیز مقتول شدند و فقط کاهنان درجه اول باقی ماندند.

آنوقت هورمهب نفیر زد و جنگ را متوقف کرد و به کاهنان گفت من با خدای شما خصومت ندارم زیرا مردی هستم سرباز و مرا با خدایان نه دوستی است نه دشمنی. من فکر میکنم که اگر مجسمه خدای شما در این معبد بدست نیاید بهتر است و خود شما می‌توانید که مجسمه او را از بین ببرید و در این صورت من متهم بقتل خدای شما نخواهم گردید. و من باندازه یک میزان بشما وقت میدهم که در این خصوص فکر کنید و تصمیم بگیرید. و بعد از آن مبادرت بحمله خواهم کرد برای اینکه من سرباز هستم و باید امر فرعون را اجراء کنم و اگر شما بعد از یک میزان مجسمه خدای خود را از بین ببرید و بخواهید از معبد خارج شوید هیچ کس مزاحم شما نخواهد گردید و فقط ما دقت می‌کنیم که شما زر و سیم معبد را که متعلق به خدای فرعون است با خود نبرید.

کاهنان گفتند بسیار خوب و ما یک میزان دیگر جواب خود را خواهیم گفت.

بعد از اینکه یک میزان گذشت کاهنان از مکان خود خارج شدند و به هورمهب گفتند که وارد شود و وی بعد از ورود مجسمه خدای آمون را ندید و دانست که کاهنان مجسمه مزبور را در هم شکسته قطعات آن را با خویش از معبد خارج میکنند تا اینکه بتوانند بگویند که آمون غیبت کرد ولی در آینده آشکار خواهد شد.

هورمهب درهای گنج معبد را مهرموم کرد و حجاران را مامور نمود که اسم آمون را از روی سنگهای معبد حذف کنند و بجای آن نام آتون را بنویسند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بعد بوسیله جارچیان باطلاح مردم رسانید که آمون از بین رفت و بجای او آتون از امروز ببعدهای مصر است. مردم بعد از اینکه دانستند که جنگ و خونریزی تمام شد از منازل خارج گردیدند و هنگام شب طیس مثل موقعی که امنیت برقرار بود با چراغ‌ها روشن شد.

بر اثر برقراری امنیت و صلح و آغاز خدائی آتون تفاوت بین سفید و سیاه از بین رفت و من خود بارها دیدم که اغنیاء سیاهپوستان را به خانه خود دعوت میکردند. همان شب هنگامی که برای مراجعت بخانه از شهر عبور میکردم دو واقعه را دیدم که فراموش نمیکنم.

یکی اینکه مشاهده کردم مردی از طبقه اشراف در کوچه‌ای از سیاهپوستی دعوت میکند که به خانه او برود و با او غذا تناول نماید و دیگر اینکه یکی از نگیهانان معبد آمون را مشاهده کردم که مجروح کنار خیابان افتاده بود و نام آمون را بر زبان می‌آورد ولی مردم ریختند و مغزش را با سنگ متلاشی کردند و زنها اطراف لاشه او رقصیدند و همان‌ها که مغز سر آن مرد را با سنگ متلاشی کردند که چرا نام آمون را بر زبان آورده ده روز قبل اگر کسی به آمون توهین می‌کرد او را بقتل می‌رسانیدند. من هنگامی که می‌خواستیم بسوی خانه خود بروم این دو منظره را دیدم و سر را با دو دست گرفتم و بفکر فرو رفتم چون فهمیدم محال است روزی خدائی بیاید که بتواند جهالت و حماقت مردم را از بین ببرد و آنوقت بجای این که بطرف خانه بروم عازم دکه دم تسماح شدم.

آنشب شبی نبود که من بتوانم بخانه بروم زیرا از جهالت نوع بشر و اعتقاد سست آنها بسیار متاثر بودم و راه دم تسماح را پیش گرفتم که با نوشیدن و صحبت یا مریت خود را تسلی بدهم. وقتی آنجا رسیدم سربازانی که مستحفظ میکده بودند و از مناسبات دوستانه من با هورم‌هب اطلاع داشتند اطرافم را گرفتند و بمن گفتند مریت بما گفته که تو باید از یک نفر انتقام بگیری و نظر باینکه میدانیم که تو از دوستان هورم‌هب هستی و چون میخانه به غلام سابق تو کاپتا تعلق دارد حاضریم که انتقام تو را بگیریم.

من از مریت سوال کردم که آیا تو باین‌ها گفتی که برای گرفتن انتقام خود را در دسترس من بگذارند؟ آن زن گفت بلی و من عقیده دارم که اگر امشب بگذرد و تو انتقام خود را از آن زن که گفتی تو را فریب داد و بدبخت کرد نگیری دیگر این فرصت را بدست نخواهی آورد برای اینکه از فردا وضع طیس عادی میشود ولی امشب هنوز غیر عادی است و هر کس که با دیگری خصومت دارد میتواند از وی انتقام بگیرد.

به سربازان گفتم با من بیایید ولی بهوش باشید که شما امشب از فرمان هورم‌هب اطاعت می‌کنید و اگر بخواهید بر خلاف فرمان او رفتار نمائید سرهای شما از پیکر جدا خواهد شد و من امشب فقط امر هورم‌هب را به شما ابلاغ مینمایم.

این حرف را زدم که سربازان بترسند و از اطاعت امر من سرپیچی نمایند. سربازها گفتند مطمئن باشد که ما بر خلاف دستور شما که میدانیم امر هورم‌هب است رفتار نخواهیم کرد گفتم دیگر اینکه کسی نباید مرا ببیند و بشناسد و شما ماذون نیستید که نام مرا بر زبان بیاورید بلکه اگر از شما توضیحی خواستند بگوئید که از جانب خدای آتون آمده‌اید تا اینکه از دشمنان او انتقام بگیرید اینک قدری صبر کنید تا یک تخت روان بیاورند و من سوار آن بشوم و با شما بیایم.

کاپتا غلام سابق من شخصی را برای آوردن تخت‌روان فرستاد و بعد از یک میزان یک تخت‌روان آوردند و من سوار شدم و باتفاق سربازان براه افتادم تا اینکه بدرج خانه نفرنفرنفر رسیدم.

در آنجا من سربازان گفتم در این خانه زنی است که از همه زنهائی که آنجا هستند زیباتر است و شما در نظر اول او را از زیبایی و شکوه وی خواهید شناخت و بشرط اینکه بعد از مشاهده سر تراشیده‌اش عاشق او نشوید بروید و او را این‌جا بیاورید و اگر مقاومت کرد یک کعب نیزه باو بزنید که سکوت کند و دست از مقاومت بردارد ولی زنهار که نسبت باو بدرفتاری نمائید و اگر هورم‌هب بداند که شما با این زن بدرفتاری کرده زیبایی او را از بین برده‌اید همه را بقتل خواهد رسانید. از درون خانه نفرنفرنفر صدای آواز و ساز بگوش میرسید و عده‌ای از مشتریان مست در آن خانه که یک خانه عمومی بود عربده می‌کشیدند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

وقتی سربازها در زند خدمه خانه نخواستند که در را بروی آنها بکشایند زیرا فکر کردند که سربازان مزبور قادر بتادیه فلز برای تفریح با زنها نیستند. لیکن سربازها باجبار وارد خانه گردیدند و آنهائیکه در خانه مشغول تفریح بودند گریختند و طولی نکشید که من دیدم یکی از سربازها نفرنفر را در یک پارچه سیاه پیچیده بطرف تخت‌روان من می‌آورد.

و قتی من آن زن را با پارچه سیاه دیدم تصور کردم که وی مرده و سربازان لاشه او را نزد من می‌آورند ولی بعد از اینکه زن را در تخت روان کنار من گذاشتند و من او را معاینه کردم دیدم زنده است ولی بی‌هوش شده و مثل گذشته زیبا می‌باشد و سر تراشیده‌اش میدرخشد.

پهریک از سربازها قدری سیم دادم و آنها را مرخص کردم و قصدم این بود که سربازها ندانند که من کجا می‌روم. آنگاه بغلامانی که حامل تخت‌روان بودند گفتم که مرا بخانه‌ام که در خیابانی نزدیک معبد خدای سابق آمون است برسانید. و خانه من آنجا نبود ولی میخواستم که آدرس عوضی بغلامان بدهم و بعد آنها را مرخص کنم.

در خیابانی نزدیک معبد سابق آمون تخت‌روان را متوقف کردم و به غلامان گفتم آنها بر زمین بگذارند. خود از تخت‌روان خارج شدم و نفرنفر را که در پارچه‌ای سیاه پیچیده شده بود از تخت روان خارج کردم و مزد غلامان را دادم و آنها را مرخص نمودم.

پس از این که رفتند نفرنفر را که هنوز بیهوش بود بلند کردم و بطرف خانه اموات براه افتادم.

بعد از اینکه بانجا رسیدم در زدم و چند نفر از کارکنان خانه مرگ آمدند و در را گشودند و تا مشاهده کردند که من بظاهر مرده‌ای آورده‌ام شروع به ناسزاگویی نمودند و گفتند مگر اینروزها کار ما رواج ندارد که تو هم برای ما مرده می‌آوری؟ گفتم این مرده که من برای شما آورده‌ام با اموات دیگر فرق دارد... بیائید و نگاه کنید.

کارکنان مومیائی کردن اموات مشعل آوردند و وقتی نظر به نفرنفر انداختند طوری مشعوف شدند که خندیدند و من بعد از سالها که خنده کارکنان خانه مرگ را نشنیده بودم از صدای خنده آنها لرزیدم.

یکی از آنها به نفرنفر نزدیک گردید و دست را روی سینه او نهاد و گفت پناه بر آمون... این زن هنوز گرم است.

گفتم اگر میخواهید آسوده بکار خود ادامه بدهید و کسی متعرض شما نشود نام آمون را نبرید برای اینکه خدای آمون وجود ندارد و بجای او از امروز آتون در مصر خدائی میکند. و اما اینزن بطوری که حس میکنید گرم است و من او را بشما وامیگذارم که از وی بخوبی مواظبت نمائید و طوری بدنش را مومیائی کنید که هرگز فاسد نشود و طوق زرین و جواهر او برای اجرت شما کافی است. وقتی خدمه خانه مرگ دانستند که آن زن زنده است فهمیدند من چه میگویم و یکی از آنها گفت اگر من بدانم که تو ای مرد ناشناس پیرو خدای جدید مصر هستی من خدای جدید را ستایش خواهم کرد زیرا از روزی که خود را شناختم در این جا بسر میبرم و بیوسه با زنهائی که از زمستان سردتر هستند هم آغوش شده‌ام و هرگز اتفاق نیفتاده که یکن زنده را در آغوش بگیرم و اینک بیرکت وجود تو من و دیگران می‌توانیم با یکن زنده تفریح کنیم و اطمینان داشته باش که تا مدت هفتاد بار هفتاد روز او را در این جا نگاه خواهیم داشت و اگر روزی کسی از ما باز خواست کند چرا یکن زنده را در این جا نگاه داشته‌اید خواهیم گفت که ما او را مرده تحویل گرفتیم ولی وی بعد از اینکه وارد آب نمک گردید بجان آمد.

من میدانستم که کارکنان خانه اموات که در تمام عمر از تفریح با زن محروم هستند و بواسطه بوئی کریه که از بدن آنها استشمام می‌شود آنها را بخانه‌های عمومی طیس راه نمی‌دهند. محال است که بگذارند نفرنفر از آنجا خارج شود.

باین ترتیب من انتقام پدر و مادر خود را از نفرنفر گرفتم و اکنون میگویم با اینکه انتقام لذت دارد و شرابی است که انسان را مست میکند ولی مستی آن زود از بین میرود و نمیدانم چرا بعد از اینکه انتقام گرفته شد پشیمانی بوجود می‌آید و منتقم بخود میگوید ایکاش انتقام نگرفته بودم.

در آنموقع که من نفرنفر را به کارکنان خانه مرگ تسلیم کردم برای اینکه خود را تسلی بدهم بخوبی میگفتم که من اینکار را برای نجات جوانان در آینده میکنم زیرا تا روزی که اینزن زیبا و آزاد است جوانانی ساده و محجوب چون مرا هنگامیکه جوان بودم بدبخت خواهد کرد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بعد از اینکه بمیکده دم تمساح مراجعت کردم مریت بطرف من آمد و دستم را گرفت و نشانید و گفت سینوهه برای چه غمگین هستی؟

گفتم برای اینکه زنها همه وقت سبب بدبختی ما میشوند. وقتی ما را عاشق خود میکنند گرفتار مفاک سیه‌روزی مینمایند و هنگامیکه ما از آنها انتقام میکشیم باز خود را بدبخت مبینیم.

مریت گفت این طرز فکر تو ناشی از این استکه هنوز کسی را نیاخته‌ای که بخواهد تو را نیک بخت کند. گفتم من از خدایان مصر و از خدایان تمام مللی که بکشورهای آنان سفر کرده‌ام درخواست می‌نمایم که مرا از خطر کسانیکه قصد دارند سعادت‌مند کنند مصون بدارد زیرا فرعون هم میخواست ملت مصر را سعادت‌مند کند و اکنون لاشه‌های مقتولین فضای طبس را متعفن کرده است.

در این موقع مریت یک پیمانانه دم تمساح بدست من داد و گفت بنوش... تا اینکه اندوه از خاطرات برود. من دم تمساح را نوشیدم و همینکه از گلوبم پائین رفت حس کردم که فکرم عوض شد و دیگر به نفرنفرنفر نمایانیدیدم بلکه در فکر مریت بودم.

باو گفتم مریت من امشب بتو خیلی احتیاج دارم زیرا انتقامی که من امشب از آن‌زن گرفتم حساب مرا با زنها تصفیه کرد. مریت گفت سینوهه اگر میخواهی بدانی زنی تو را دوست میدارد یا نه او را بوسه زر و سیم یا هدایایی که باید در آینده باو بدهی آزمایش کن. ممکن است زنی امروز از تو زر و سیم نگیرد ولی با تو تفریح میکند تا اینکه در آینده هدایای بزرگتر از تو دریافت نماید یا اینکه مثل نفرنفرنفر تو را وادارد که همه چیز خود را باو بدهی.

یگانه وسیله آزمایش محبت یک‌زن نسبت بیک‌مرد این است که او نه امروز از تو زر و سیم برای تفریح بگیرد و نه انتظار داشته باشد که در آینده چیزی از تو دریافت کند آیا تو در زندگی باین زن برخورد کرده‌ای و وی حاضر شد که با تو تفریح کند. گفتم آری... من در زندگی با یک‌زن آشنا شدم که از من زر و سیم نپذیرفت لیکن حاضر نشد با من تفریح کند.

مریت گفت پس آن‌زن تو را دوست نمیداشت گفتم او خدای خود را دوست میداشت و میگفت که باید دوشیزگی خویش را بخدا تقدیم نماید.

مریت در آتشب مرا بیکی از اطاقهای خصوصی دکه برد و آنگاه حصیر خود را گسترده تا اینکه من بتوانم روی آن بخواهم. چرا مردها وقتی زنی را دوست میدارند خود را فراموش میکنند و عوض میشوند و بیاد نمی‌آورند که در گذشته عهد کرده بودند که با هیچ زن تفریح ننمایند.

آیا کسی هست که بتواند بگوید وقتی یک‌زن زیبا را دید و مشاهده نمود که آن زن وی را دوست میدارد بعهد خود در گذشته راجع بزنها کرده بود وفادار مینماید.

من تصور میکنم همانطور که روغن آتش ضعیف را تند میناید یک‌زن زیبا هم آتش مرد را طوری تند میکند که وی در آن حرارت تمام عهدی را که در گذشته راجع بزنها کرده بود میسوزاند.

من میانیدیدم که اگر روزی فرعون بمن بگوید سینوهه تو علوم خود را بمن بده و مردی نادان باش و من در عوض تاج سلطنت خود را بتو میدهم من این معامله را نمی‌پذیرفتم زیرا میدانستم زندگی کردن با نادانی ولی انسان فرعون باشد بدون ارزش است. ولی اگر مریت بمن میگفت سینوهه تو علوم خود را بمن بده و پس از این مردی نادان باش و در عوض همه شب با تو خواهم بود من این معامله را میپذیرفتم زیرا میدانستم که بزرگترین سعادت‌ها بسر بردن با زنی است که مرد او را و وی مرد را دوست داشته باشد.

در آتشب فکر میکردم که بی‌جهت از دریاها سفر کرده‌ام و بدون فایده بسوریه و بابل و هاتی و کورت رفتم که در آن کشورها سعادت بدست بیآورم و سعادت‌ی که من در جستجوی آن بودم نه در دریا وجود داشت و نه در بابل و هاتی و جاهای دیگر. بلکه این سعادت بسربردن با یک‌زن بود که در شهر خود من طبس میزیست.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ولی این را هم باید گفت که انسان باید از دریاها سفر کند و کشورهای دیگر را ببیند تا اینکه بفهمد سعادت‌تی که وی طلب میکنند در جاهای دیگر وجود ندارد بلکه در وطن خود او یافت می‌شود.

تا انسان بر اثر راه‌پیمائی همانطور که من در بابل هنگام فرار پیاده رفتم خسته نشود قدر نشستن و استراحت را نمیداند و کسب سعادت از زنی که مرد را دوست میدارد محتاج این است که قبل از آن انسان محرومیت را تحمل کرده باشد.

روز بعد وقتی من از خواب بیدار شدم مریت بمن تبسم میکرد. و بمن گفت سینه‌هه اگر من تو را برای زر و سیم دوست میداشتم و محتاج فلز تو بودم میگفتم مرا از این جا بخانه خود ببر تا اینکه بتوانم در آنجا آسوده زندگی کنم. لیکن من احتیاجی به فلز تو ندارم و تو را برای زر و سیم نمیخواهم و بهمین جهت در اینجا میمانم.

گفتم مریت اگر تو مرا دوست میداری برای چه بخانه من نمی‌آئی که پیوسته در آنجا منزل کنی؟ زن گفت من بدو دلیل بخانه تو نمی‌آیم. یکی اینکه رواج این جا بسته بمن است زیرا فقط من می‌توانم نوشابه دم تمساح را تهیه کنم و راز تهیه این آشامیدنی را بروز نخواهم داد تا اینکه رقیب بازرگانی نداشته باشم لذا نمیتوانم از اینجا بروم و در منزل تو سکونت کنم.

دیگر آن که تجربه شده که زن و مردی که یکدیگر را بدون احتیاجات مادی دوست میدارند بهتر است که دور از هم زندگی کنند تا اینکه هرگز آتش دوستی آنها خاموش نشود.

من اگر در خانه تو زندگی کنم بعد از گذشتن یک فصل یا دو فصل مانند یکی از اشیاء خانه تو خواهم شد و تو بعد از اینکه وارد خانه میشوی میل نخواهی داشت که نظری بمن بیندازی ولی اگر دور از هم زندگی کنیم تو پیوسته مرا دوست خواهی داشت.



اخناتون فرعون مصر

آن روز هورمهب نزد فرعون رفت و باو اطلاع داد که خدای آمون سرنگون شد و از بین رفت و بجای او خدای آتون برقرار گردید و فرعون او را بطور ثابت فرمانده ارتش کرد و باو گفت که قصد دارد فردا برای زیارت معبد آتون برود ولی امشب از دوستان خود در کاخ سلطنتی پذیرائی خواهد نمود.

هورمهب راجع بمن با فرعون صحبت کرد و گفت این پزشک همان است که وقتی تو ولیعهد بودی با تو در صحرا بسر برد و فرعون مرا بخاطر آورد و به هورمهب گفت امشب که برای حضور در ضیافت می آئی او را هم با خویش بیاور. آنوقت هورمهب راجع بمن اطلاعاتی بفرعون داد که قسمتی از آن جنبه اغراق داشت و گفت این طبیب مصری در جهان نظیر ندارد و دارای تمام علوم طبی مصر و کشورهای خارج میباشد و تا امروز صدها تن از بیماران و مجروحین را از مرگ نجات داده است.

اخناتون فرعون ما بیشتر مایل شد که مرا ببیند و بدین ترتیب من برای اولین مرتبه بعنوان یک مدعو در ضیافت فرعون حضور بهم رسانیدم. و نیز وقتی که وارد کاخ فرعون شدم برای مرتبه اول زندهای مصر را با مد جدید تابستانی در آنجا دیدم. (اسم اولیه این فرعون آمون هوتب چهارم بود و اسم اولیه نشان میدهد که او آمون را دوست میداشت ولی بعد به آتون عقیده پیدا کرد و اسم خود را اخناتون گذاشت یعنی دوستدار آتون و او آتون را خدای واحد و نادیده میدانست و بدرگاه خدای واحد و نادیده مناجات میکرد - مترجم).

این مد بسیار زیبا بود و زنها جامه های خود را طوری دوخته بودند که جالب بنظر می رسید و دیگر اینکه در آن ضیافت زنها دور چشم حلقه سبز بوجود آورده و گونه ها و لبها را با رنگ سرخ جگری رنگین کرده بودند. هورمهب مرا نزد فرعون برد و من دیدم که اخناتون که من او را کودک می پنداشتم بزرگ شده و مبدل به مرد گردیده ولی صورتش لاغر و استخوانی و چشمهای او در خشنده بود.

اخناتون لباسی از کتان موسوم به کتان سلطنتی در بر داشت و وقتی مرا دید گفت سینه من هنگامی که ولیعهد بودم تو را دیدم و امروز هورمهب راجع به علم تو با من صحبت کرد و گفت که در مصر و کشورهای دیگر فنون طب را آموخته ای. بعد راجع بمزاج خود صحبت کرد و اظهار داشت مدتی است که من دچار سردرد هستم و هر وقت کسی راجع به چیزی که موافق میل من نیست صحبت میکند سرم بدرد می آید و طوری مرا آزار میدهد که نه می توانم غذا بخورم و نه بخوابم. و اطباء درد سر مرا با داروهای مخدر تسکین میدهند ولی از این داروها نفرت دارم زیرا میدانم که داروی مخدر حواس را متفرق میکند و ممانع از این میشود که من بتوانم با آسودگی راجع بخدای خود فکر کنم... سینه... آیا تو آتون را می شناسی.

سوالی که فرعون از من کرد سوالی خطرناک بود و میباید با احتیاط جواب بدهم. و باو گفتم یلی آتون را می شناسم. فرعون پرسید چگونه او را میشناسی گفتم می دانم که آتون چیزی است بزرگتر و بالاتر از دانش من و دانش تمام افراد بشر. فرعون از این جواب خوشوقت گردید و گفت سینه پاسخی که تو بمن دادی بهتر از جوابی است که دیگران بمن دادند و اینک بگو که آیا میتوانی بوسیله شکافتن جمجمه مرا معالجه کنی؟

گفتم اخناتون معالجه سردرد تو احتیاج بشکافتن سر ندارد زیرا یک طبیب میتواند بطرز دیگر تو را معالجه نماید و شکافتن سر وسیله ایست که اطباء از آن استفاده نمیکند مگر اینکه هیچ وسیله دیگر برای معالجه وجود نداشته باشد.

فرعون گفت هورمهب طوری از تو تمجید کرده است و من چنان از جواب تو راجع به آتون راضی شدم که میل دارم بتو یک منصب بدهم. و بطوری که میدانی سر شکاف سلطنتی که سالخورده بود مرده و جای او خالی است و من تاکنون کسی را بجای او نگماشته ام ولی تو بعد از این سر شکاف سلطنتی خواهی شد و از روز ستاره سگ از مزایای این منصب استفاده خواهی کرد و من



میگویم که دارالاحیات تو را باین سمت بشناسد. (در مصر قدیم مانند ایران در دوره هخامنشیان روزها را بنام ستارگان آسمان میخواندند و مقصود از ستاره سگ عبارت از ستاره‌ای درخشان در مجموعه ستارگان موسوم به کلب اکبر است که اسم یکی از ایام در مصر قدیم بود - مترجم).

بعد از این گفته هورم‌هب مرا از فرعون دور کرد و ما به تالار دیگر برای صرف غذا رفتیم و هورم‌هب گفت جای سرشکاف سلطنتی در طرف راست فرعون و خانواده سلطنتی میباشد و هورم‌هب و من آنجا نشستیم.

هنگام صرف غذا من دیدم که فرعون نه گوشت مرغابی و غاز میخورد و نه گوشت گوسفند و گاو و ماهی بلکه یک نان را نصف کرد و شروع بخوردن نمود و بجای شراب در پیمانه او آب ریختند و نوشید و بعد از اینکه سیر شد خطاب به کسانیکه حضور داشتند گفت بملت مصر بگوئید که غذای فرعون اخیاتون حقیقت و صلح و نان و آب است. و غذایش فرقی با غذای فقیرترین غلامان مصر ندارد. ولی بعد از آنشب من فهمیدم زیرا خود دیدم که فرعون گوشت مرغابی و غاز و گوسفند و گاو هم میخورد و شراب می‌نوشید ولی در صرف غذا برنامه منظم نداشت و گاهی هوس میکرد که نان و آب بخورد و بیاشامد و گاهی از صرف غذا خودداری می‌نمود.

مدعوی بعد از صرف غذا باطابق دیگر رفتند و در آن جا دیدم که مردی فربه بمن نزدیک شد و من بدو او را شناختم ولی پس از اینکه نظر به چشم‌های وی انداختم متوجه گردیدم که توت‌مس دوست هنرمند قدیم من میباشد.

از شناسائی او بسیار خوشحال گردیدم و او را در آغوش گرفتم و بوسیدم و گفتم توت‌مس من برای دیدار تو سه دهه‌ای که در گذشته آنجا تو را ملاقات میکردم رفتم ولی بمن گفتند که تو دیگر به آن دکه ورود نمی‌نمائی.

توت‌مس خندید و گفت سینه‌ها آخر من مجسمه‌ساز سلطنتی شده‌ام و شان من مانع از این می‌باشد که بآن دکه بروم وانگهی دوستانی یافته‌ام که پیوسته برای نوشیدن و خوردن اغذیه لذیذ مرا بمنازل خود دعوت مینمایند و لزومی ندارد که جهت نوشیدن به آن دکه بروم.

گفتم توت‌مس چون تو مجسمه‌ساز سلطنتی هستی لابد مجسمه‌های فرعون را روی ستونهای معبد جدید آتون تو طراحی کرده‌ای؟

توت‌مس گفت ما یک عده مجسمه‌ساز هستیم که باتفاق کار میکنیم و از هنر واقعی آنطور که در کرت مورد توجه است الهام میگیریم و هنگامی که خدای دروغی آمون بر مصر حکومت میکرد ما مجبور بودیم که اصول هنر را زیر پا بگذاریم و در ساختن مجسمه‌ها و طرح تصویرها از قوانین خدای دروغی پیروی نمائیم و اگر قدری منحرف می‌شدیم کاهنان آن خدای کذاب ما را کافر میدانستند و بقتل می‌رسانیدند. و آنها می‌گفتند هر نوع هنر که برخلاف قوانین خدای آمون باشد کفر است و هر هنرمندی که شکلی تصویر کند یا مجسمه‌ای بسازد که با اصول هنری آمون مطابقت ننماید مستوجب قتل می‌باشد و ما هنرمندان واقعی و صمیمی که در هنر عقیده به آزادی داشتیم چون نمی‌توانستیم خود را با محیط تطبیق کنیم و از حماقت پیروان خدای سابق تبعیت نمائیم گرسنگی می‌خوردیم و آبجو می‌نوشیدیم و بعضی از اوقات حتی آبجو هم نصیب ما نمیشد ولی امروز آزاد هستیم و میتوانیم آزادی مشغول هنر خود شویم و هر چه میخواهیم بوجود بیاوریم.

من توت‌مس را به هورم‌هب معرفی کردم و بوی گفتم اینمرد که مشاهده میکنید یک هنرمند نابغه میباشد و فرعون بهای او را میداند و بهمین جهت وی را مجسمه‌ساز سلطنتی کرده است.

هورم‌هب از دیدن مجسمه‌ساز سلطنتی خوشوقت شد ولی بمناسبت مقام خود زیاد تظاهر بمسرت نکرد لیکن توت‌مس وقتی قیافه و اندام هورم‌هب را دید باو گفت: من خیلی میل دارم که مجسمه تو را بسازم و در معبد آتون خدای جدید نصب کنم زیرا تو نجات دهنده آتون و از بین برنده خدای دروغی آمون هستی و سزاواری که مجسمه تو را در معبد جدید نصب نمایند.

هورم‌هب طوری از این گفته خشنود گردید که صورتش از شادی بر افروخت و من فهمیدم که علت خشنودی وی این است که تا آن روز هیچکس شکل او را نگشیده و مجسمه وی را نتراشیده بود و توت‌مس برای اولین مرتبه کالبد او را روی سنگ مجسم میکرد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

هنگامیکه ما راجع به مجسمه هورم‌هب صحبت میکردیم من دیدم که وی یکمرتبه برخاست و دو دست را بر زانوها نهاد و رکوع کرد.

توجه ما بسویی که هورم‌هب به آن طرف رکوع مینمود جلب شد و دیدم که نفرتی‌تی ملکه مصر و زوجه اخناتون می‌آید و لذا ما هم برخاستیم و بطرف ملکه زیبای مصر رکوع کردیم.

نفرتی‌تی مد جدید لباس خاتمه‌های درباری را پوشیده بود و وقتی بما رسید دست را روی سینه نهاد و من دیدم که وی انگشتر و دست‌بند ندارد زیرا نمیخواست که بوسیله دستبند و انگشتر زیبایی خود را از بین ببرد.

ملکه خطاب بمن گفت سینه‌های من برای پروراندن یک پسر بی‌صبر است زیرا فرعون خواهان یک پسر میباشد که بعد از او بر تخت سلطنت مصر بنشیند و من و او بمناسبت اینکه من پسر زائیده‌ام نگران هستیم و هر دو از خدای کذاب آمون که او را سرتگون کرده‌ایم ولی میدانیم که در کمین ما میباشد بیم داریم. من دو دختر زائیده‌ام ولی تاکنون پسری از من بوجود نیامده و چون شنیدم که تو یک طبیب بزرگ هستی و در کشورهای خارج معلومات فراوان بدست آورده‌ای بمن بگو چه موقع یک پسر خواهیم زائید.

من سعی کردم که زیبایی وی را فراموش کنم و نفرتی‌تی را با چشم یک پزشک مورد معاینه قرار بدهم و باو گفتم: ای زن فرعون بهتر این است که تو آرزومند زائیدن یک پسر نباشی برای اینکه قسمت خلفی اعضای بدن تو کم عرض میباشد و زنهائی که قسمت خلفی اعضای بدن آنها کم عرض است هرگاه دارای پسر شوند ممکن است که هنگام زائیدن بمیرند.

ملکه گفت با این وصف من خواهان یک پسر هستم و تو باید طبابتی بکنی که من دارای پسر شوم. گفتم ای نفرتی‌تی هیچ کس غیر از آتون نمیتواند فرزندی را که در بطن یکزن بوجود می‌آید از حیث تذکیر و تانیث معلوم نماید و من در کشورهای دیگر اطبائی را دیدم که دعوی داشتند میتوانند برای یکزن پسر یا دختر بوجود بیاورند ولی اکثر اشتباه میکردند و هر دفعه که مشتبه میشدند زانو را متهم مینمودند که طبق دستور آنها عمل نکرده است. و آنها میدانستند دستورهائی که آنها میدهند بقدری دقیق و مشکل است که ناچار زنها بر بعضی از آن دستورها عمل نمی‌نمایند و همین را دستاویز میکردند تا اینکه نادانی خود را پرده‌پوشی نمایند. ولی من بتو دروغ نمی‌گویم و اعتراف میکنم که نمی‌توانم دارونی بتو بخورانم که یک پسر بزائی. لیکن چون دو دختر زائیده‌ای بعید نیست که فرزند سوم تو پسر باشد معهدا در این قسمت هم قول صریح نمیدهم.

نفرتی‌تی که تبسم‌کنان حرف‌های مرا میشنید بعد از اینکه صحبت تمام شد افسرده گردید و من فهمیدم که گفته من او را کسل کرده است.

توتمس وقتی دید که ملکه کسل شد وارد صحبت گردید و گفت ای نفرتی‌تی برای چه تو از زائیدن دختر اندوهگین میشوی. تو زیباترین زن جهان هستی و همان بهتر که پیوسته دختر بزائی تا اینکه دخترانت مانند تو زیبا باشند و زیبایی شما جهان را منور نماید. من دختر بزرگ تو را دیده‌ام و میدانم چقدر زیبا است و امروز تمام زندهای دربار مصر میکوشند طوری آرایش کنند که شبیه باو بشوند و بسیار میل دارم که مجسمه تو را بسازم تا اینکه هزارها سال بعد از این که تو فوت کردی مردم زیبایی تو را ببینند و تحسین کنند و نام نفرتی‌تی پیوسته در جهان نام زیبایی باشد. (این مجسمه که توتمس از ملکه مصر ساخت امروز هست و مدتی در موزه برلن بود و فواد اول پادشاه مصر از حکومت آلمان خواست که آن مجسمه را که حفاران اروپائی در مصر کشف کرده بودند بآن کشور مسترد بدارد و حکومت آلمان هم مجسمه را داد و بر حسب قاعده مجسمه نفرتی‌تی باید اینک در یکی از موزه‌های مصر باشد - مترجم).

نفرتی‌تی تبسم کرد و معلوم شد که از صحبت مجسمه‌ساز سلطنتی لذت برده است و بعد از ما دور گردید. روز بعد من مریت را از دم تمساح خارج کردم و با خود بردم تا اینکه منظره رفتن فرعون را به معبد جدید آتون مشاهده کند. مریت لباس مد جدید خانمها را در بر کرده بود و با اینکه یک خدمتکار میکده بشمار می‌آمد وقتی من با او از میخانه خارج شدم در خیابانهای طیس حرکت در آمدم خجالت نکشیدم زیرا مریت زیبا و موقر بود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

من باتفاق مریت بطرف معبد جدید رفتم و در جلوی معبد در مکانی که مخصوص مقربان فرعون بود نشستم و مریت دست خود ر روی شانه من نهاد و به تماشای جمعیت مشغول شد.

من تصور میکنم در آن روز تمام سکنه طیس مقابل معبد و در خیابانهایی که محل عبور فرعون بود حضور یافتند و در دو طرف خیابان قوچها (بمناسبت وجود مجسمه‌هایی که سرشان مثل قوچ بود خیابان مزبور را بدین نام می‌خواندند) طرف‌هایی پر از گل گذاشته بودند تا وقتی فرعون آمد مردم سر راه او گل بپاشند.

بعد از اینکه من و مریت در جای خود نشستیم من متوجه شدم که وضعی غیرعادی وجود دارد و پس از اینکه دقت کردم دریافتیم وضع غیرعادی ناشی از این میباشد که مردم سکوت کرده‌اند.

وقتی جمعیتی فقیر در یک منطقه متمرکز میشود چون همه حرف می‌زنند و می‌خندند همه‌های دانی از آنها بگوش می‌رسد ولی در آن روز در آن جا کسی حرف نمی‌زد و طوری سکوت حکمفرما بود که انسان را ناراحت می‌نمود و فقط صدای کلاغ‌ها و قوش‌ها که در آسمان پرواز میکردند بگوش میرسید زیرا کلاغها و قوش‌ها طوری در طیس از لاشه‌ها سیر شده بودند که نمی‌خواستند بروند.

هنگامیکه فرعون سوار بر تخت‌روان آمد من دیدم که یک عده سرباز سیاهیپوست که صورت را رنگین کرده‌اند عقب تخت‌روان وی هستند و گماشتن سربازان سیاهیپوست برای این که اسکورت فرعون باشند در آن روز یک اشتباه بزرگ بود برای اینکه در بین تماشاچیان کسی وجود نداشت که در واقعه کشتار و چاول طیس از سربازان سیاهیپوست آسیب ندیده باشد.

هنوز روی صورت زنها اثر اشک بنظر می‌رسید و جراحات مردها التیام نیافته بود و بسیاری از مردم خانه نداشتند زیرا سیاه‌بوستان خانه‌های آنان را سوزانیدند.

فرعون در آن روز تاج دو طبقه بر سر داشت و طبق رسوم دیرین دستها را روی سینه متقاطع کرده بود و در یک دست او چوگان و در دست دیگر شلاق که از علائم سلطنتی و قدرت است دیده میشد. و فرعون مانند یک مجسمه تکان نمی‌خورد زیرا در مواقع رسمی که فرعون از وسط مردم میگذرد نباید تکان بخورد.

سربازها وقتی فرعون را دیدند نیزه‌ها را بلند کردند و فریاد شادی برآوردند و درباریها و اغنیاء هم مثل سربازها فریاد زدند ولی این فریادها در وسط سکوت و برویت مردم شبیه صدای مگسی بود که در یک روز زمستان وزوز کند.

آنهائیکه فریاد شادی می‌زدند وقتی متوجه شدند که مردم سکوت خود را نشکستند شرمند گردیدند و دهان بستند. آنوقت اخصان فرعون مصر برخلاف رسم دیرین که مقرر میدارد فرعون بین مردم مثل مجسمه بی‌حرکت باشد دستها را از روی سینه برداشت و چوگان و شلاق را بحرکت در آورد تا بمردم سلام بدهد.

یکمرتبه مردم لرزیدند و صدائی مثل صدای طوفان از خلق برخاست و فریاد زدند آمون را میخواهیم... آمون خدای ماست... آمون پادشاه خدایان است.

غریب مردم طوری شدید شد که پنداری تمام سنگ‌ها و خشت‌های طیس بفریاد در آمدند و جمعیت باتک می‌زد: آمون را میخواهیم... ای فرعون کذاب... برای چه خدای ما را سرتگون کردی.

طوری حاملین تخت‌روان فرعون از این صداها ترسیدند که توقف کردند ولی افسران آنها را براه واداشتند و تخت‌روان بسوی درب معبد جدید بحرکت در آمد. در آنوقت مردم با نعره‌های مخوف‌تر از غرش شیرها بحرکت در آمدند و راه عبور تخت‌روان فرعون را سد کردند. و بعد طوری اوضاع درهم و برهم شد که معلوم نبود چه کسانی در کجا می‌جنگند.

تا آنجا که چشم من کار میکرد و می‌توانستم ببینم مشاهده میشد که بین مردم و سربازهای سیاه و سفید پیکاری در گرفته که بسیار بیرحمانه بود.

سربازها با نیزه و شمشیر مرد و زن را بقتل می‌رسانیدند و مردم با کارد و سنگ و چوب بجان سربازهای سفید و سیاه افتاده بودند و بمحض اینکه سربازی بچنگ آنها می‌افتاد در دم بقتل میرسید.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ولی هیچ کس بطرف فرعون سنگ نمی انداخت زیرا فرعون مثل اسلاف خود از خورشید بوجود آمده بود و کسی جرئت نمی کرد که حتی فکر انداختن سنگ بطرف فرعون را در خاطر بپروراند.

من دیدم که فرعون درون تختروان برخاست و بدون توجه بشان و شخصیت خود خطاب بسربازها فریاد زد دست نگاه دارید مردم را قتل عام نکنید ولی سربازها طوری سرگرم جنگ و خونریزی بودند که صدای فرعون را نمی شنیدند.

فرعون که میدانست هیچگونه خطر او را تهدید نمی کند برای اینکه کسی علیه او سوء قصد نخواهد کرد بدون وحشت منظره جنگ بین مردم و سربازان را میدید.

یک لحظه فریاد آمون را میخواهیم قطع نمی شد و مردم طوری خشمگین شدند که بطرف جایگاه مقربان و دوستان فرعون یعنی آنجا که ما نشسته بودیم حمله ور گردیدند و خواستند که ما را بقتل برسانند.

هورمهب وقتی دید که جان همه دربارها که بین آنها زنهای زیاد بودند در خطر است فرمان داد نفیر بزنند و پس از اینکه صدای نفیر برخاست اربابهای جنگی که در کوجههای فرعی بودند بحرکت درآمدند. هورمهب برای احتیاط اربابهای جنگی را در کوجههای فرعی قرارداده بود که مردم از مشاهده آنها تحریک نشوند و هم اینکه اگر اغتشاش بوجود آمد بتواند امنیت را برقرار کند.

جلوی اربابهای جنگی در میدان کارزار پیکان و داس نصب میکنند ولی در آنروز اربابهای مزبور پیکان و داس نداشتند و هورمهب گفته بود که آنها را بردارند تا اینکه مردم بقتل نرسند.

اربابها با حرکت سریع و منظم آمدند و جایگاه ما را احاطه کردند و عدهای از آنها اطراف تختروان فرعون را گرفتند و مردم خواستند مقاومت کنند ولی متوجه گردیدند که زیر اربابها له خواهند شد و لذا راه گشودند و تختروان فرعون بحرکت درآمد. لیکن وارد معبد نشد بلکه فرعون از معبد گذشت و به نیل رسید و از تختروان فرود آمد و سوار بر زورق سلطنتی گردید و در حالی که کشتیهای جنگی او را مشایعت می کردند رفت.

مردم وقتی دیدند که فرعون نتوانست به معبد خدای جدید برود و سوار بر زورق ناپدید گردید فریادهای شادی بر کشیدند و رجاله بمنازل اغنیا، حمله ور شدند و اموال آنها را غارت کردند و زنهای زیبا را بدون رضایت آنها مورد تجاوز قرار دادند. بطوری که هورمهب ناچار گردید که یکمرتبه دیگر با سربازهای خود در طیس بحرکت در آید و در هر محله عدهای جلا بگمارد و هر کس را که در حال قتل و غارت میدید بقتل برساند.

هنگام عصر بر اثر سرهائی که جلاان هورمهب بریدند امنیت در طیس حکمفرما شد و قبل از غروب خورشید کلاغها و قوشها و لاشخوارها از آسمان فرود آمدند تا لاشهائی را که در شهر بخصوص در خیابان قوچها و مقابل معبد جدید افتاده بودند بخورند.

اخناتون فرعون مصر تا آن روز مقاومت جدی ملت را بچشم خود ندیده، ریختن خون را مشاهده نکرده بود و بعد از مشاهده خونریزی آن روز فرعون نسبت به سکنه طیس که آنطور مقابل خدای او مقاومت می نمایند بشدت خشمگین شد و امر کرد هر کس که اسم آمون خدای سابق را ببرد یا شکل آمون روی ظروف منزل وی دیده شود از طیس تبعید گردد و او را برای کار اجباری به معادن بفرستند. ولی مردم سکوت میکردند و هیچ کس دیگری را بروز نمی داد.

فرعون روز بعد پرسید که چند نفر از پیروان آمون تبعید شدهاند و مامورین گفتند کسی تبعید نشده زیرا هیچ کس نام آمون را بر زبان نمی آورد فرعون گفت پس اینها که دیروز فریاد میزدند که آمون را می خواهیم که هستند؟ آیا آنها را دستگیر نمی کنید و به معادن نمی فرستید؟ مامورین می گفتند که دیروز شماره مردم بقدری زیاد بود که ما نتوانستیم آنها را بشناسیم و نمی دانیم چه کسانی خدای دروغی را می خواستند.

آنوقت فرعون از فرط خشم دستوری صادر کرد که بسیار مایه تاسف من شد. زیرا امر کرد که هر کس یک نفر را که پیرو آمون میباشد معرفی کند حق دارد که اموال او را تصاحب نماید با این وصف افراد شریف حاضر نشدند که پیروان را بسامورین دولت بروز بدهند و در عوض یک عده دزد و بعضی از غلامان برای اینکه اموال مردم را تصاحب نمایند افرادی را بعنوان اینکه به آمون



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

عقیده دارند بمأمورین دولت بروز دادند و مأمورین هم فوری آنها را جهت کار اجباری به معادن فرستادند و دزدها و غلامان اموال آن اشخاص را متصرف شدند.

در حالی که این ستمگری در طیس ادامه داشت در شب سوم بعد از واقع معبد جدید هنگامی که من در منزل خوابیده بودم از کاخ فرعون یک تخت‌روان برای من فرستادند و مرا احضار کردند. و من وقتی وارد کاخ شدم دانستم مرضی که گاهی بر فرعون مستولی می‌شود باز عود کرده و عده‌ای از اطباء که از دارالحیات آمده بودند آن جا هستند.

معلوم شد اطباء بیم داشتند که فرعون را معالجه کنند مرا احضار کردند تا اینکه من نیز شریک معالجه باشم و مسئولیت مساوای فرعون بیشتر تقسیم شود و از آن گذشته من چون سرشکاف سلطنتی یعنی پزشک مخصوص فرعون شده بودم حضور مرا ضروری میدانستند.

من به فرعون نزدیک شدم و نبض او را گرفتم و دیدم که نبض ضعیف شده و انگشت‌های دست و پای اختاتون سرد است بعد پلک چشمهای او را بلند کردم ولی مشاهده نمودم که چشمها دارای حیویت و درخشندگی است و اثر مخصوص چشم‌های کسانی که بحال احتضار در می‌آیند در آن دیده نمی‌شود. و باطباء گفتم باید قدری خون فرعون را جاری کرد تا اینکه بحال بیاید.

اطبای دارالحیات گفتند ما نمی‌توانیم این مداوا را تجویز کنیم برای این که فرعون لاغر اندام و کم خون میباشد و اگر خون او را جاری نمائیم خواهد مرد.

من گفتم اگر این حال اغماء ادامه پیدا کند فرعون فوت خواهد کرد برای اینکه رفته رفته نبض او ضعیف‌تر خواهد گردید تا بمیرد. ولی باید طوری خون او را جاری کنیم که وی بعد از این که بحال آمد متوجه نشود که خونش را گرفته‌اند.

اطبای دارالحیات گفتند که آیا مسئولیت این کار را قبول میکنی؟ گفتم بلی قبول میکنم زیرا یقین دارم ادامه این اغماء خطرناک است.

اطباء گفتند هرچه میخواهی بکن. من سوزن خود را از جعبه وسایل طبابت در آوردم و در آتش نهادم و پس از اینکه از آتش خارج کردم و سوزن سرد شد آن را در رگ فرعون فرو کردم و خون جستن کرد و چند لحظه دیگر فرعون دهان باز نمود و نفسی عمیق کشید و من بزودی جلوی خون را گرفتم و دست فرعون را بستم و ظرفی را که در آن خون بود پنهان کردم.

فرعون بطور کامل بهوش آمد و برخاست و نشست و همینکه اطبای دارالحیات را دید بخاطر آورد که دارالحیات در معبد آمون است و بمناسبت نقرتی که نسبت به آمون داشت امر کرد که اطبای مزبور را از کاخ سلطنتی اخراج نمودند.

پس از اینکه رفتند فرعون گفت سینه‌ه برو و به کشتی‌های من اطلاع بده که آماده حرکت باشند و به پاروزنان اطلاع بدهند که من قصد مسافرت دارم.

از او پرسیدم بکجا میخواهی بروی.

گفت من دیگر در این شهر زندگی نخواهم کرد و با کشتی‌های خود براه میافتم و آنقدر میروم تا این که بجائی که مناسب برای ساختن یک شهر جدید باشد برسم و در آنجا شهری نو خواهم ساخت و در آن شهر سکونت خواهم کرد و دیگر قدم بطیس نخواهم گذاشت زیرا سکنه این شهر پیرو آمون خدای کذاب و باطل هستند و رفتار آنها مقابل معبد آتون برای من فراموش شدنی نیست و من یقین دارم که در هیچ دوره اجداد من در مصر اینطور مورد حق ناشناسی سکنه طیس قرار نگرفته‌اند.

این است که تو باید بروی و به هورم‌هب اطلاع بدهی که من همین امشب از طیس با کشتی حرکت خواهم کرد و هر کس که مرا دوست میدارد با من خواهد آمد.

هورم‌هب فرمانده ارتش مصر که وسایل حرکت فرعون را فراهم میکرد بمن گفت سینه‌ه اینطور بهتر است زیرا هم سکنه طیس با زروی خود میرسند و آنچه میخواهند بدست میآورند و هم فرعون آنچه میخواهد میکند بدون اینکه جنگ در بگیرد.

اختاتون بقدری عجله داشت که از طیس خارج شود که صیر نکرد تا خانواده سلطنتی برای حرکت آماده گردند و گفت من میروم و آنها از عقب بیایند و سوار کشتی خود شد و هورم‌هب یک عده از سفاین جنگی را را مأمور مشایعت و محافظت او نمود.

من هم با فرعون رفتم و در باطن با این مسافرت موافق بودم زیرا میدانستم که تغییر آب و هوا برای او مفید است.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ما رو بطرف شمال و پشت به طیس به تبعیت جریان نیل براه افتادیم و قدری که از طیس دور شدیم بادبانهای ارغوانی کشتی فرعون را افراشتند که بر سرعت حرکت بیفزایند. و طولی نکشید که دیوارها و کاخ‌ها و ستون‌های سنگی طیس (مقصود ستون‌هایی است که عمود بر زمین نصب می‌کردند و از روی سایه آنها حساب روز را نگاه می‌داشتند - مترجم) و کوه‌های سه‌گانه آن از نظر ناپدید شد ولی یادگار پایتخت مصر با ما بود چون گاهی تمساح‌های نیل در آب بحرکت در می‌آمدند و دم‌های بلند و نیرومند آنها تکان می‌خورد و معلوم میشد که مشغول خوردن لاشه‌هایی هستند که رود نیل از طیس می‌آورد. و بعضی از آن لاشه‌ها چون روی آب قرار گرفته بود متعفن گردیده، بوئی کریه در فضا پراکنده می‌کرد و در اطراف فرعون واقع در کشتی بخور می‌سوزانیدند تا این که بوی مکروه از بین برود.

بعد از ده روز به منطقه‌ای رسیدیم که دیگر لاشه وجود نداشت و فرعون از اطاق خود بیرون آمد و روی صحنه قرار گرفت و به تماشای سواحل نیل مشغول گردید.

زمین در دو طرف شط زرد رنگ بود و روستائیان محصول مزارع را جمع‌آوری می‌کردند و به قریه می‌بردند و دام را لب شط می‌آوردند که آب بنوشند و شبانان نی میزدند.

وقتی مردم کشتی فرعون را میدیدند از قراء واقع در دو طرف شط با شاخه‌های درخت نخل میدویدند و شاخه‌ها را تکان میدادند و فریاد می‌زدند و شادی مینمودند.

فرعون از مشاهده آن مردم سرخوش و با نشاط طوری مسرور گردید که می‌خندید و گاهی امر می‌کرد که کشتی متوقف شود و به ساحل میرفت و با روستائیان صحبت می‌کرد و دست را بطرف زنها و اطفال تکان میداد.

گاهی در ساحل نیل گوسفندها به فرعون نزدیک میشدند و دامان جامه او را می‌بویدند یا این که وی را می‌لیسیدند و فرعون مثل اطفال خرسند می‌شد و می‌خندید.

من از تغییر روحیه اخاتون خوشوقت بودم ولی از یک عمل وی رضایت نداشتم و آن اینکه وی می‌گفت آتون خدای او خورشید است و در صحنه کشتی می‌نشست و صورت و بدن را مقابل خدا قرار می‌داد ولی این خدا در فصل تابستان مصر خطرناک می‌شود و انسان را از فرط گرما بیمار می‌نماید.

فرعون هم بر اثر این که زیاد مقابل آفتاب قرار می‌گرفت دچار تب شد و چشم‌هایش برق میزد ولی شبها حال او بهتر می‌گردید و در صحنه کشتی می‌نشست و ستارگان را می‌نگریست و بمن می‌گفت که من تمام اراضی خدای سابق را بین زارعینی که زمین ندارند و تا امروز باتدک ساخته‌اند تقسیم خواهم کرد تا این که بتوانند بیشتر گندم تولید کنند و گاوها و گوسفندان زیاد تربیت نمایند و آنقدر غذا بخورند که فرزندان آنها قریه و زندهای آنان زیبا شوند و دیگر نسبت بهم کینه نداشته باشند. خدای من آتون تفاوت فیما بین غنی و فقیر را از بین خواهد برد و کاری خواهد کرد که دیگر غلامان مجبور نباشند که برای خوردن غذا تمام عمر برای ارباب زحمت بکشند. سینوهه من از طیس خارج شدم برای این که میدانم طیس شهری است که در آنجا تفاوت‌های بزرگ بین غنی و فقیر هست و عده‌ای کثیر از مردم که فقیر هستند مجبورند بعنوان کارگر و غلام تمام عمر برای اغنیاء کار کنند و پیوسته فقیر و گرسنه باشند و هرچه زحمت می‌کشند نتیجه‌اش عاید اغنیاء گردد. من از طیس که سکنه آن خدای سابق را می‌پرستند نفرت دارم زیرا خدای کذاب سابق خواهان بدبختی و گرسنگی فقراء و تقویت اغنیاء بود و تمام مقررات خود را طوری وضع می‌کرد که توانگران سال به سال غنی‌تر شوند و فقراء در بدبختی و گرسنگی باقی بمانند. من میدانم که از سکنه شهر طیس نباید انتظار داشت که دست از خدای قدیم بکشند زیرا آنها لذت ثروت و تن‌پروری را که ناشی از عقیده به خدای قدیم بود دریافته‌اند و امیدواری من فقط باطفال و جوانان است زیرا فقط آنها هستند که میتوانند به آتون عقیده داشته باشند و بهار آینده ملت مصر را بوجود بیاورند وقتی کودک و جوان از کودکی و جوانی عقیده به آتون را فرا گرفت دیگر حاضر نیست که به آتون معتقد شود و بعد از اینکه بزرگ شد غیر از آتون کسی را نمی‌شناسد. من برای اینکه کودکان و جوانان را به آتون معتقد کنم قصد دارم که آموزگاران سابق را از مدارس برانم و بجای آنها آموزگاران جدید وارد مدارک کنم و نیز مصمم هستم که خط مصر را تغییر بدهم زیرا یکی از عوامل مؤثر تفاوتی که بین غنی و فقیر هست خط مصری می‌باشد. من فکر کرده‌ام که برای نوشتن لزومی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ندارد که ما شکل هر چیز را بکشیم بلکه می توانیم بطریقی دیگر آنچه میخواهیم بنویسیم. خط امروزی مصر خطی است بسیار دشوار و فقراء نمی توانند سالها برای فرا گرفتن این خط تحصیل کنند و فقط اغنیاء از عهده تحصیل بر می آیند و بهمین جهت اغنیاء چون دارای سواد هستند نسبت به فقراء مزیت دارند. ولی وقتی خط آسان شد همه می توانند بخوانند و بنویسند و اغنیاء سواد داشتن را وسیله برتری نسبت به فقراء نخواهند کرد.

من از این حرف فرعون وحشت کردم برای اینکه میدانستم که خط جدید چگونه است و اطلاع داشتیم که خط مزبور آسان ولی زشت است و همه کاتبین از آن نفرت دارند. و فرعون گفتیم این کار را نکن و خط مصر را تغییر نده. فرعون گفت برای چه؟

گفتم برای اینکه تمام قوانین خدایان مصری با این خط نوشته شده و این یک خط مقدس میباشد فرعون گفت خط جدید هم وقتی متداول گردید و مردم با آن قوانین خدایان را نوشتند یک خط مقدس می شود. گفتم تغییر خط مصر یک ضرر دیگر دارد؟ فرعون پرسید ضررش چیست؟ گفتم اگر فرا گرفتن خط آسان شود بطوری که هر کس بتواند باسواد گردد دیگر کسی با دستهای خود کار نخواهد کرد و اراضی بدون کشت و زرع میماند و معادن استخراج نخواهد گردید. و آنوقت این خط آسان برای ملتی که از گرسنگی خواهد مرد چه فایده خواهد داشت؟

چشمهای فرعون بعد از شنیدن این حرف برق زد و گفت سینه من از طیس خارج شدم برای اینکه از مردمی که طرفدار رسوم مندرس خدای قدیم هستند بگریزم و اینک می بینم که یکی از پیروان رسوم و عقاید کهنه در کنار من است. سینه تو حقیقت را نمی بینی ولی من طوری بینا هستم که حقیقت را از ماورای سالهای آینده مانند این که درون آب زلال را بینم مشاهده میکنم. وقتی همه مردم باسواد شدند همه با دست کار خواهند کرد و مثل یک عده برادر کارهای دستی مثل کشت و زرع و استخراج معدن و صنعت و بازرگانی را بین خود تقسیم خواهند نمود.

در دنیائی که خدای من آتون بوجود خواهد آورد کینه وجود نخواهد داشت و در آن جهان کسی نان از دست دیگری نخواهد گرفت بلکه هر کس نان خود را با دیگری تقسیم خواهد نمود.

در آن جهان که همه باسواد و دانشمند هستند تفاوت بین غنی و فقیر از بین میرود و نه غنی وجود خواهد داشت نه فقیر زیرا کسی نمیتواند بعنوان اینکه بر دیگری رجحان دارد او را کارگر یا غلام خود کند و هیچ کس بدیگری نخواهد گفت برو ای سربانی کثیف یا برو ای سیاهپوست متعفن برای اینکه هر کس دیگران را برادر خود میدانند. و چون غنی و فقیر نیست و کینه وجود ندارد جنگ بوجود نخواهد آمد.

فرعون هنگام ادای این کلمات طوری هیجان داشت که تولید وحشت میکرد و من فهمیدم که باز دچار صرع شده و او را روی حصیر در عرشه کشتی خوابانیدم و یک داروی مسکن بوی خوراندیم که آرام بگیرد.

ولی بعد از این که فرعون دراز کشید و آرام گرفت من متوجه شدم که گرچه احناتون گاهی دیوانه میشد ولی دیوانگی او مسری است و من تحت تاثیر اظهارات او قرار گرفتم.

زیرا من ملل بسیار را مشاهده کرده بودم که بالاخره تمام ملل بهم شبیه هستند. و من شهرهای بسیار را از نظر گذرانیده فهمیده بودم که بالاخره تمام شهرها بهم شبیه است. و اختلاف بلندی و کوتاهی دیوارها و رنگ عمارت سبب اختلاف شهرها نمیشود.

من طبیب هستم و در نظر یک طبیب بیمار مصری و بیمار سربانی و ناخوش سیاهپوست یکی است و هیچ یک بر دیگری مزیت ندارد و وظیفه پزشک این است که هر سه را معالجه کند.

چون اینها را میدانستم تحت تاثیر گفتههای فرعون قرار گرفتم و بخود می گفتم گرچه این مرد دیوانه است و دیوانگی او بدیگران سرایت میکند ولی این جنون مسری وقتی باتسان سرایت کرد تولید لذت مینماید.

در اعماق خود حس مینمودم که فرعون یک حقیقت بزرگ را بر زبان می آورد و گرچه حقیقت او در دنیای زمینی قابل اجراء نیست و فقط در دنیای مغرب (دنیای مغرب در مصر مسکن اوات و هم دنیای زندگی جاوید بود - مترجم) میتوان آنرا اجراء کرد ولی باید تصدیق نمود که اگر نوع بشر بتواند آنطور زندگی کند و تفاوت غنی و فقیر از بین برود بسعادت سرمدی خواهد رسید. من میدانستم که قبل از فرعون احناتون هیچ کس حقیقتی آن چنان بزرگ و درخشنده نگفته و بعد از او هم کسی نخواهد آمد که



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بتواند حقیقتی آنطور برجسته بیان نماید. من می‌فهمیدم چون خودخواهی اغنیاء و جهل فقراء حاضر برای قبول حقیقت فرعون نیست خونهای زیاد جاری خواهد شد (همانطور که در طیس جاری گردید) و شاید دولت با عظمت مصر از بین برود. ولی آنچه فرعون میگوید چیزی است که کسی قبل از او نگفته و بعد از وی هم نخواهد گفت و اگر بگوید تقلید از احناتون است. بعد در حالیکه ستارگان را مینگریستم بخود گفتم سینوهه تو مردی هستی که نمیدانی از کجا آمده‌ای و پدر و مادرت چه کسانی بودند. بعد از اینکه بزرگ شدی شنیدی که مرد و زنی که آن مرد طبیب فقراء طیس بود تو را که زن او روی آب نیل در سیدی یافته بود به فرزندی پذیرفتند و بزرگ کردند. تاکنون هم تو پزشک فقراء طیس بودی و بدون توقع زر و سیم آنها را معالجه میکردی.

پس اگر حقیقت خدای جدید فرعون توسعه بهم برساند و تفاوت غنی و فقیر از بین برود تو زبان خواهی دید. در این صورت چرا از حقیقت خدای جدید فرعون طرفداری نمیکنی و احناتون را تشویق نمی‌نمائی که این حقیقت را در کشور بموقع اجراء بگذارند. تو سینوهه میدانی کاری که فرعون میخواهد بکند در هیچ کشور قابل اجراء نیست و در هیچ جا نمیتوان تفاوت بین غنی و فقیر و ارباب و غلام و کارفرما و کارگر را از بین برد.

لیکن شاید چون مصر کشوری است ثروتمند و دارای زمین‌های بسیار حاصل خیز بتواند که محل اجراء این حقیقت شود و هرگاه این حقیقت در مصر مجری گردد بی شک از این جا تمام دنیا سرایت خواهد کرد و در همه جا تفاوت بین غنی و فقیر و ارباب و غلام از بین میرود. و آنوقت یک سال جدید در دنیا آغاز خواهد شد. (مصریها اولین ملتی هستند که فهمیدند که زمین که دور کره خورشید میگردد هر بیست و هفت هزار سال بمقابل ستاره‌های مخصوص قرار میگیرد و این دوره بیست و هفت هزار ساله را سال جهانی میخواندند - مترجم).

من فهمیدم که در هیچ موقع فرصتی این چنین در دسترس انسان قرار نگرفته که بتواند خود را برای همیشه سعادتمند کند چون هرگز یک فرعون طرفدار این حقیقت که باید تفاوت بین غنی و فقیر و ارباب و غلام و کارگر و کارفرما از بین برود نشده است. و شاید در آینده غلامان و مزدوران در صدد بر آیند که تفاوت بین فقیر و غنی را از بین ببرند ولی کسی توجهی بحرف آنها نخواهد کرد. و اگر هم توجهی بکند حرف آنها بصورت عمل در نخواهد آمد. زیرا اغنیاء قوای غلامان و مزدوران را نابود خواهند کرد. ولی وقتی فرعون مصر احناتون بگوید که باید تفاوت بین غنی و فقیر از بین برود چون نفوذ کلام و قدرت جنگی و زر و سیم دارد ممکن است که حرف خود را به کرسی بنشانند و تفاوت بین افراد را از بین ببرند. و نباید این یگانه فرصت را برای تأمین سعادت نوع بشر از دست داد زیرا محال است که بعد از این در مصر یا در سوریه و بابل پادشاهی بوجود بیاید که خود بخواد تفاوت غنی و فقیر را از بین ببرد.

من کنار کشتی ایستاده چشم به ستارگان آسمان دوخته در این فکر بودم و از سواحل نیل بوی مزارع گندم که رسیده بودند بمشام میرسید.

یکمرتبه بیاد کاپتا غلام سابق خود که اینک در طیس صاحب میکده دم تسماح و سرمایه‌دار است افتادم و فکر کردم که هرگاه در این جا بود و گفته فرعون را می شنید چه می‌گفت؟

با اینکه کاپتا حضور نداشت من میدانستم که وی بعد از شنیدن اظهارات فرعون چه بر زبان می‌آورد.

او میگفت سینوهه فرض می‌کنیم که فرعون توانست تفاوت بین غنی و فقیر را از بین ببرد و همه مردم باسواد شدند و دیگر نه ارباب بود و نه غلام و نه کارفرما نه کارگر و همه برادروار شروع به کشت و زرع و صنعت و تجارت کردند... آیا بعد از آن تمام بدبختی‌های بشر از بین خواهد رفت و دیگر کسی از دسترنج دیگری ثروتمند نخواهد شد.

در آن روز باز عده‌ای از افراد بشر باهوش خواهند بود و دسته‌ای احمق... جمعی محیل خواهند شد و برخی ساده و آنهایی که باهوش و محیل هستند کیسه احمق‌ها و افراد ساده را خالی خواهند کرد یا به لطفانفالحیل آنها را وادار خواهند نمود که برایشان کار کنند و همواره اینطور بوده و بعد از این نیز چنین خواهد بود. زیرا انسان اگر بتواند دیگری را فریب بدهد محال است که از



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

فریب دادن او خودداری نماید و شخصی که می‌تواند به سایرین ضرر بزند ضرر خواهد زد و در بین اینای بشر کسانی قادر به ضرر زدن و اذیت کردن و فریب داد نیستند که مرده باشند.

همین فرعون تو که میخواهد تفاوت بین غنی و فقیر را از بین ببرد ببین با مردم چه کرده است؟ از این حقیقت که فرعون و خدای او طرفدارش هستند تا امروز فقط چند نوع از جانوران استفاده کرده‌اند مثل کلاغها و قوش‌ها و مرغان لاشخور و تمساح‌های رود نیل و دیگران غیر از ضرر ندیده‌اند.

ولی با این که میدانستیم که اگر کاپتا حضور میداشت ابراد میگرفت از روز بعد وقتی فرعون راجع بخدای خود و حقیقت او با من صحبت می‌نمود من با نظریه‌اش موافقت میکردم و او خوشوقت میگردد.

در روز پانزدهم بعد از خروج از طیس کشتی فرعون به سرزمینی رسید که بهیچ خدا تعلق نداشت.

زمین مزبور در سواحل نیل مسطح بود و قدری دورتر تپه‌هایی وجود داشت که درخت نداشتند.

چند شبان در آن جا کنار روزخانه مشغول چرانیدن گوسفندان خود بودند. در آنجا فرعون از کشتی خارج شد و آن زمین را بتصرف خدای آتون در آورد و گفت در این جا شهری خواهم ساخت و نام آن را شهر افق آتون میگذارم. (شهر افق آتون در زبان فارسی در موقع تلفظ ثقیل است ولی در معنای اسامی تاریخی نمی‌توان تغییر داد و باید بعین ذکر کرد در ضمن بی‌فایده نیست بگوئیم که حرف نون و حرف میم در بعضی از السنه اروپائی قریب‌المخرج است بعضی از مورخین اروپائی به تصمیم یونانی‌های قدیم آتون خدای مصری را آتوم خوانده‌اند - مترجم).

بعد از کشتی فرعون کشتی‌های دیگر که در عقب او بودند بساحل رسیدند و سرنشینان آنها پیاده شدند.

فرعون معماران خود را فرا خواند و گفت در این جا باید یک شهر بوجود بیاید و بهر یک از کسانی که با او بودند قطعه زمینی را جهت ساختن خانه واگذار کرد.

در آن شهر طبق نقشه اخناتون میباید پنج خیابان از شمال به جنوب و پنج خیابان از شرق به غرب بوجود بیاید.

در هر نقطه از زمین خانه‌ای ساخته می‌شد که شبیه بمنازل مجاور بود و طبق دستور فرعون ارتفاع هیچ خانه نباید از منازل دیگر تجاوز نماید و در هر خانه شماره اطاق‌ها و محل اطاق‌ها جهت طبخ غذا متشابه میشد.

فرعون میخواست که در آن شهر همه خود را متساوی با دیگران بدانند و از شهر آتون متشکر باشند که این مساوات را برای آنها بوجود آورده است.

ولی وقتی شهر ساخته می‌شد من می‌شنیدم که هیچ یک از آنها که مشغول ساختن هستند از آتون تشکر نمی‌کند و بر عکس او و فرعون را مورد لعن قرار میدهد که چرا فرعون او را از طیس به سرزمینی آورده که در آنجا نه آبادی وجود داشت و نه میخانه.

هیچ زن از خانه‌ای که برای زندگی او و شوهر و فرزندانش می‌ساختند راضی نبود زیرا هر زن می‌خواست که بتواند مقابل خانه خود آتش بیفزود و غذا طبخ کنند در صورتی که در خانه‌های شهر جدید اطاق‌ها را در داخل خانه قرار داده بودند.

آنهاهی که در طیس در کف اطاق‌هایی که از دای بود (دای یک کلمه فارسی و به معنای گل کوبیده شده و سفت است - مترجم) میخواستند وقتی دیدند که در منازل شهر جدید کف اطاق‌ها با آجر مفروش می‌شود اظهار عدم رضایت کردند و گفتند آجر بر اثر سائیده شدن میدل به غبار می‌گردد و تولید زحمت میکند. و نیز از خاک‌رست (رس) سرزمین مزبور اظهار عدم رضایت می‌نمودند و اظهار میکردند که این خاک بعد از این که سفال شد درز بر میدارد و میشکند. و سکنه خانه‌های آن شهر میخواستند مقابل خانه خود سبزی بکارند ولی فرعون سبزی‌کاری در شهر را قدغن کرده بهر خانواده یک قطعه زمین در خارج از شهر داده بود که در آنجا مبادرت بکشت سبزی نمایند. ولی سکنه شهر شکایت می‌کردند که اراضی آنها با رود نیل فاصله دارد و آوردن آب نیل به کشتزار مشکل است. و زنها در وسط خیابانهای شهر جدید طناب‌هایی از یک طرف بطرف دیگر بستند و رختهای شسته را روی طناب‌ها میانداختند که خشک شود و فرعون این عمل را ممنوع کرده بود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly